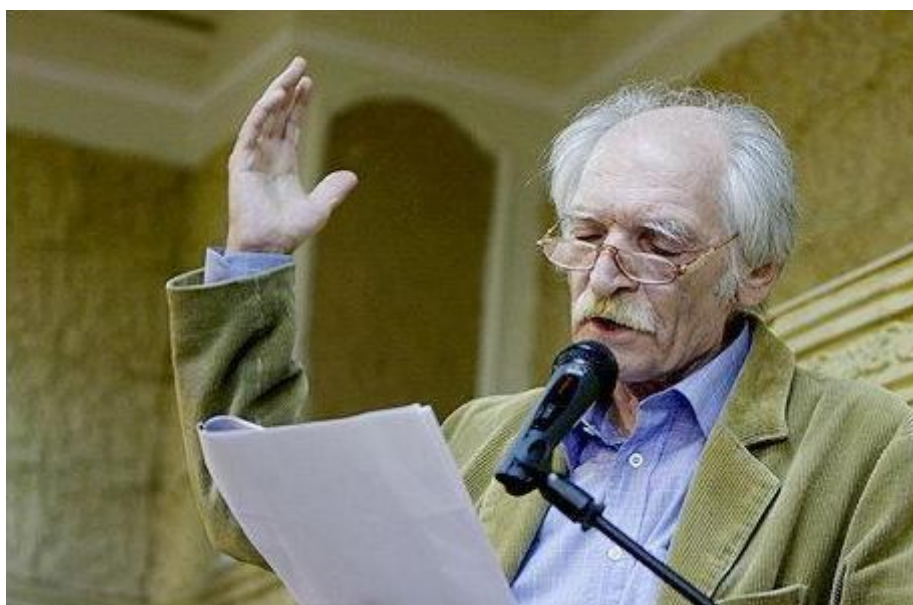


روزگار سپری نشده‌ی آقای دولت‌آبادی

گفتگوی بخش فارسی زبان رادیو دویچه‌وله با محمود دولت‌آبادی



مصاحبه‌گر: بهزاد کشمیری پور

تحریریه: داوود خدابخش

جمع‌آوری و تبدیل به فایل PDF:

وبلاگ گزاره‌ها

<http://gozarha.com>

فهرست:

- بخش اول؛ از آن دبستان تا آن زندان ۳
- بخش دوم؛ به همین سادگی ...! ۹
- بخش سوم؛ خانه‌ی ویران شده ۱۶
- بخش چهارم؛ قصه‌ی روزهای طولانی و عجیب ۲۳
- بخش پنجم؛ جهت‌های گمشده ۲۸
- بخش ششم؛ سفر پرماجرایی کربلا ۳۳
- بخش هفتم؛ از صاف کردن میخ تا آرایشگری ۴۰
- بخش هشتم؛ ناگهان دریایی از نور ۴۶
- بخش نهم؛ فکر مرگ، فکر خودکشی ۵۱
- بخش دهم؛ بر صحنه‌ی تئاتر ۵۶
- بخش یازدهم؛ انتشار نخستین داستان ۶۱
- بخش دوازدهم؛ تولد کلیدر ۶۸
- بخش سیزدهم؛ بازگشت به طبیعت ۷۵
- بخش چهاردهم؛ زندان و نوشتن در ذهن ۸۱
- بخش پانزدهم؛ مهاجرت‌های بی‌پایان ۸۷
- بخش شانزدهم؛ آن اتفاق عجیب! ۹۳
- بخش هفدهم؛ سال‌های پرتهاپ ۹۸
- بخش هجدهم؛ لایه‌های پنهان هستی ۱۰۳
- بخش نوزدهم؛ از قتل‌های زنجیره‌ای تا کنفرانس برلین ۱۰۷
- بخش بیستم؛ شاهد سوءتفاهم تاریخ ۱۱۴
- بخش بیست و یکم (پایانی)؛ پایان حکایتی بی‌پایان ۱۱۹

روزگار سپری نشده‌ی آقای دولت‌آبادی

آنچه به مرور و در بخش‌های مختلف انتشار می‌یابد حاصل گفتگوهایی است که طی چند روز با محمود دولت‌آبادی انجام شده. مرور هفت دهه زندگی پر فراز و نشیب نویسنده‌ی کلیدر محور اصلی این گفتگوهاست.



بخش اول؛ از آن دبستان تا آن زندان^۱

محمود دولت‌آبادی جایی در کتاب "نون نوشتن" می‌نویسد «... زندگی در ساده‌ترین برخورد، با طول تاریخی‌اش مشخص می‌شود و این رابطه دارد با سالیان عمر هر انسان، و در مورد هر فردی به مراحل مختلف قابل تقسیم و تفکیک است. این تقسیم‌بندی را می‌توان با نسبت‌های سنی تعیین کرد یا با نسبت حوادث و وقایع توجیه کرد و گاه پیش می‌آید که با تلفیق هر دو، یعنی تلفیق عمر و عمل یا عمر و حوادث می‌تواند همراه باشد. در واقع عمر فرد انسانی را در حالت طبیعی می‌توان یک دوره‌ی کلی، چیزی شبیه به یک کمان در نظر گرفت [...] و آن را به پاره‌های متعدد تقسیم کرد.» (ص ۹۶)

قوس کمان عمر

دولت‌آبادی از امکان تفکیک این "دوره کمانی" به «مثلاً قبل از مدرسه، مدرسه بعد از مدرسه و الی آخر. و مهاجرت‌ها مثلاً از ده به شهر، شهرستان، مرکز و الی آخر...» سخن می‌گوید و می‌افزاید «چنین تقسیم‌بندی‌هایی هر کدام در جای خود منطقی و قانع‌کننده هستند.»

این اشاره مربوط به سال ۱۳۶۳، و بخشی از یادداشت‌هایی است که دولت‌آبادی در حاشیه‌ی نگارش رمان‌هایش بر کاغذ آورده و ۱۳۸۹ در کتاب "نون نوشتن" منتشر شده. نویسنده‌ی کلیدر هنگام نوشتن این یادداشت‌ها ۴۴ ساله بود و اکنون هفت دهه از عمر خود را پشت سر گذاشته. این مناسبت بهانه‌ای شد تا در یک گفتگوی مفصل "نسبت‌های سنی" دولت‌آبادی را با "نسبت‌های حوادث و وقایع" تلفیق کنیم تا شاید تصویر و تصویری بهتر از بستر زمانی و مکانی زندگی یکی از مطرح‌ترین رمان‌نویسان معاصر به دست آوریم؛ تا ببینیم لرزه‌های زه "وقایع و حوادث" با این کمان چه کرده و او چگونه بر بستر ارتعاش‌هایی که گاهی، و بسیار، فرساینده‌ی جان و روان بوده اوج گرفته است.

^۱ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6188855,00.html>

محمود دولت‌آبادی در گفتگوی مفصل دیگری با امیرحسین چهل‌تن و فریدون فریاد که در کتاب "ما نیز مردمی هستیم" گردآمده، به چند و چون آثار منتشر شده‌اش تا ابتدای دهه‌ی شصت خورشیدی پرداخته است. ما در این فرصت بیشتر به احوال نویسنده در هفت دهه‌ی گذشته پرداخته‌ایم.

گفتگو با محمود دولت‌آبادی در هفته‌ی نخست اکتبر ۲۰۱۰ طی چند روز و چندین ساعت در برلین انجام گرفت. آقای دولت‌آبادی شما قبلاً گفته و جایی هم اشاره کرده‌اید که یکی از قدیمی‌ترین خاطرات دوران کودکی‌تان به سفری به مشهد مربوط می‌شود؛ پشت یک وانت نشسته بوده‌اید و راهی این شهر بودید. از این سفر چه چیزهای دیگری در خاطرتان مانده؟

محمود دولت‌آبادی: از جزئیات سفر چیز زیادی در خاطر من نیست. اما افزون بر همان احساس گیجی کف وانت که ایستاد جلو قهوه‌خانه به خاطر می‌آورم که در مشهد به یک بازارمانندی رفته بودیم. بازاری بدون سقف. یک میدانی بود، - میدانی به وسعت همین میدانی که الان نشسته‌ایم در این برلین آفتابی و گشاده بال - که در آنجا اجناس خرید و فروش می‌شد. و یادم می‌آید مادر من با یک سبد خرید. یک سبدهای سوخته. این سبد، در داشت و همچنان در خانه ما باقی بود تا وقتی که من دولت‌آباد را ترک کردم.

چه سالی دولت‌آباد را ترک کردید؟

ترک دولت‌آباد مراحل مختلفی داشته. یک وقت، به گمانم سیزده - چهارده سالگی بود، بعد از ۲۸ مرداد و در مقطع چهارده سالگی که همراه با برادرانم که از من بزرگتر بودند برای کار رفتم به "ایوان کی". آنها می‌رفتند آنجا به کارگری فصلی؛ بعضی کارگرها پنج ماه می‌ماندند و بعضی‌ها سه ماه می‌ماندند. وقتی که من با سماجت همراه با برادرانم رفتم برای کار، تقریباً چهارده سالم تمام نشده بود. همان حد فاصل سیزده - چهارده سالگی. اما پیش از آن چند بار اسباب‌کشی کرده بودیم به شهر و بازگشت به ده، خانوادگی.

این سفر نوجوانی دوره‌ای بود که دیگر برای همیشه دولت‌آباد را ترک کردید یا بازهم برگشتید؟

نه، من می‌رفتم کار بکنم و برای خانواده‌ام پول بیاورم. می‌خواستم پولی را که درمی‌آورم به پدرم بدهم؛ زیرا پدرم و خانواده‌ام در فشار بودند. خشک‌سالی بود و برادرهای من که از مادر دیگری بودند، بزرگ شده بودند و دنبال استقلال خودشان بودند و درآمدی را که داشتند می‌خواستند صرف زندگی خودشان و آینده‌شان بکنند و من بزرگترین فرزند از مادر بعدی بودم. به پدرم و خانواده‌ام بسیار علاقمند بودم و می‌خواستم بروم و حتماً کار بکنم و مزدی بگیرم و درآمدی کسب بکنم و بیاورم برای خانواده که آنها از مضیقه‌ی مالی دربیایند. و رفتم با سماجت و کار کردم و با صدویست تومان برگشتم. و آن ایام، از جهت خودآزمایی‌ام در کار و در کار با بزرگترها ایام بسیار درخشانی بود. اگر لازم باشد می‌توانم بعداً توضیح بدهم که آن کار چگونه بود.

با کمال میل، اما اجازه بدهید بگذاریم برای وقتی به دهه‌ی دوم زندگی شما می‌رسیم. حالا بفرمایید که مادر شما ظاهراً همسر سوم پدرتان بود، درست‌ه؟

بله، بله. زندگی پدرم با همسر اولش، به‌نظرم دختری از خویشاوندانش، پیش از آنکه به تشکیل خانواده منجر بشود به جدایی کشیده شده بود. بعد پدرم همسر دوم اختیار می‌کند. و سپس با وجود اینکه سه‌تا فرزند پسر از آن زن داشت، ناسازگاری پیش می‌آید که ماجرایش خیلی پیچیده است و تا حدودی در "روزگار سپری شده مردم سالخورده" آمده. هم‌زمان بین مادر و پدرم عاشقی پدید می‌آید. و این عاشقی هم خودش ماجرای دارد که من فرزند اول آن عشق هستم.

شما از چند و چون این عشق هم اطلاعی پیدا کرده بودید؟

کما بیش.

از طریق پدرتان؟

نه، از طریق شنوده‌های اطرافیان. نه؛ پدرم با من کم حرف می‌زد. می‌دانست که من هم‌ه‌ی ذهن او را می‌خوانم. من هم می‌دانستم که او همه‌ی ذهن من را می‌خواند. این یک رابطه‌ی عجیبی بود که تقریباً نشنیده‌ام، یا تجربه نکردم که بین دو نفر وجود داشته باشد. در کودکی هم یادم می‌آید جاهایی که می‌رفت - حتا به سفر - اگر مقدر بود مرا با خودش می‌برد، شاید هم من خودم را به راهش تحمیل می‌کردم.

از چه سنی و چه زمانی متوجه وجود چنین رابطه‌ای شده بودید؟

از سنینی که از او فاصله گرفتم. پدر من در تمام عمرش به جز، ابیاتی که به صورت کنایی می‌خواند و من باید می‌فهمیدم و دیگران هم باید می‌فهمیدند؛ مستقیماً سه بار بیشتر با من صحبت نکرده بود. سه یا چهار بار، بله. خیلی عجیب بود، نه؟

بله، هنوز هم عجیب است. آن سه بار صحبت مستقیم هم سه پندی بوده که شما آنها را آموزنده‌ترین درس‌های زندگی‌تان توصیف می‌کنید. به این‌ها بعداً می‌رسیم... از کودکی‌تان بیشتر بگویید. قبلاً هم گفته‌اید که کار را از سنین کودکی شروع کرده‌اید. یا آن طور که طبیعت زندگی روستایی حکم می‌کند، با مشارکت در کارهای معمول این نوع زندگی؛ مثل کار روی زمین یا دامداری و ... از کار روی زمین بگویید، چه جور کارهایی بر عهده شما گذاشته می‌شد یا بر عهده می‌گرفتید؟

بله. در دولت‌آباد که بودیم و در فاصله کودکی تا نوجوانی من، در زندگی ما چند بار مهاجرت از دولت‌آباد به سبزوار و برعکس پدید آمده بود. من در این دوران کارهای مختلفی را در جوار برادران بزرگتر بایستی انجام می‌دادم. در آنجا دو جور زمین وجود داشت. یک‌جور زمین دارنده آب - و آب قنات. یک‌جور هم زمین دیم. زمین دیم در حقیقت زمینی بود که آب نداشت. و بایستی با آب باران سیراب می‌شد. اگر باران نمی‌آمد چیزی هم آنجا عمل نمی‌آمد. ولی به هر

حال زمین ذاتش یعنی برکت و به هر حال زحمت روی زمین را هم بایستی می‌کشیدیم. از جمله اینکه بایستی کرت‌بندی می‌کردیم. بایستی بیل می‌زدیم زمین را برای اینکه نرم بشود. باید کشت می‌کردیم. چون زمین دیم بود، در نتیجه گندم و جو عمل نمی‌آمد. بایستی ما حتماً تبدیلیش می‌کردیم به بستان. یعنی کشت هندوانه و خربزه و اینها. و در تمام این ایام من در کنار برادرهای بزرگترم کار می‌کردم.

یکی از کارهای دیگر این بود که بایستی برای تنور هیزم می‌آوردیم. باز هم با برادر بزرگتر از خودم حسن می‌رفتیم صحرا برای جمع کردن هیزم. و این کار در پائیز و زمستان انجام می‌گرفت که هوا بسیار سرد بود و ما هم طبعاً پوشاک حسابی نداشتیم. می‌رفتیم و این کار را می‌کردیم و هیزم را می‌آوردیم. کار دیگر این بود که فرض کنید باید می‌رفتیم از شهر "قوزه" که پوسته‌ی پنبه‌باشد، می‌خریدیم و برای گوسفندها می‌آوردیم. خوب این کاری بود که من و برادر بزرگتر از خودم که مثلاً سه - چهار سال از من بزرگتر بود، برادر اصطلاحاً ناتنی، می‌توانستیم انجام بدهیم. و باید انجام می‌دادیم، من هم در آن سرما باید همراه آنها این کار را انجام می‌دادم. اینها همه‌اش زیر ده سال است.

با چه وسیله‌ای می‌رفتید به شهر؟

با چهارپا. سرمای کویری هم که وحشتناک است. به‌خصوص وقتی که یک پُفه برف باریده باشد و بعد سرماش بیاید. از جمله کارهای دیگر، کارهای مربوط به گوسفندها بود. خوب ما در روستا که بودیم، در آخرین دوره کودکی به نوجوانی‌ام، پدرم موفق شده بود تعدادی گوسفند بخرد. ما بایستی این گوسفندها را وقتی شب‌ها از بیابان برمی‌گشتند اداره می‌کردیم. یکی از کارهای من با برادرانم این بود که پیش از غروب آغل گوسفندها را تمیز کنیم، آخورها را تمیز کنیم و آذوقه آماده کنیم و بریزیم برای شب. خلاصه کنار دست پدر و برادرها بودن و با آنها کار کردن... البته من اشتیاق داشتم و کمتر از زیر کار درمی‌رفتم.

ولی بعضی وقت‌ها هم واقعاً کارهایی که باید انجام می‌گرفت برای من دشوار بود. مثلاً؛ فرض کنید ما می‌خواستیم بار را از روی زمین جمع کنیم؛ هندوانه و خربزه را مثلاً. خوب، من که ده‌ساله‌ام، نه‌ساله‌ام نباید که بیست کیلو بار بردارم. ولی برمی‌داشتیم. به چه صورت؟ توی توبره. آنها را می‌کردیم توی توبره؛ مثل همین کوله‌پشتی‌هایی که الان بچه‌ها می‌اندازند روی کول‌شان. می‌ریختیم توی توبره و من می‌رفتم زیر این بار. می‌رفتم زیر این بار و حمل می‌کردم به سر آلونک. و این باعث شد که من دچار بیماری بشوم. برای اینکه این کارها بیش از سنم و بیش از بنیه‌ام بود. ولی من همه این کارها را انجام می‌دادم و بقیه هم انجام می‌دادند. علتش هم خیلی واضح است. انسان به محض اینکه می‌رود خودش را بشناسد؛ نمی‌خواهد که انگ تنبلی بهش بزنند و انگ اینکه سربار خانه هستی. این باور از کودکی به من تفهیم شده بود. در نتیجه این کارها مستمر بود.

ارتباط شما با برادرهای ناتنی که از خودتان هم بزرگتر بودند چطور بود؟

برادرهای من با وجود اینکه از مادر دیگری بودند، کمتر موردی بود که من را اذیت کنند. خوب البته برخی طنز و طعنه و کنایه و این‌ها بود. گاهی هم خشونت‌هایی که قابل تحمل بود، جهت اثبات بزرگ‌تری - کوچک‌تری؛ اما به ندرت. ولی من خیلی آنها را دوست داشتم. به‌خصوص که آینده‌ی حرکت من به سمت بلوغ، نمادش در آنها بود. یعنی می‌خواستم به اندازه آنها بزرگ بشوم که بتوانم به اندازه آنها کار بکنم. در نتیجه فکر می‌کردم باید کارهای سنگین‌تر از توانم هم انجام می‌دادم و هیچ هم ناراضی نیستم.

در مراحل بعد که ما از روستای دولت‌آباد به اتفاق و در کنار همین برادران آمدیم به ایوان‌کی، کارهای آنجا چیز دیگری بود، بسیار سخت و توان‌فرسا. یکی کار برای دیگران بود که جوان بودند و دیگر کارهایی بود که برای نوجوانی که هنوز استخوان‌هایش نبسته است امر خارق‌العاده‌ای بود. بنابر این کار اولین تجربه‌ای است که من با آن مواجه شدم، ضمن درس و در کنار درس و در کنار آن تخیلاتی که داشتم در کودکی و در عشق به خواندن کتاب و عشق به یادگیری و عشق به نمایش‌های بومی که هم نمایش تراژیک بود، هم نمایش‌های شادی‌آور. و اینها همه کودکی من را در هم می‌آمیخت و با توجه به احوالاتی که داشتم و حساسیت‌هایی که داشتم بسیار بسیار برای من خوب بود.



محمود دولت‌آبادی در آغاز دهه‌ی هشتاد زندگی. برلین، اکتبر ۲۰۱۰

این‌ها، همان‌طور که گفتید، همه به دوران قبل از ده سالگی برمی‌گردد. این کار کردن‌های مدام با درس و مدرسه چطور جور درمی‌آمد. کار مزاحم درس و مشق‌تان نبود؟
خیلی خوب جور درمی‌آمد. نه، من درسم را هم خوب می‌خواندم. ضمن اینکه درس‌هام را خوب می‌خواندم، شب‌ها کتاب هم می‌خواندم. و در دوران مدرسه طبعاً ساعات بیکاری هم بود، مثلاً بعدازظهر ... اینها هم‌جوار پیش می‌رفتند.

مثلا یکی از کارهای زیبایی دیگری که بود، و من هنوز یادم هست، علف‌چینی از مزارع بود و آوردن به ده. در بهار، خیلی زیبا بود. می‌رفتیم و علف می‌چیدیم و می‌آوردیم و سوار این چهارپایانی که مست بهار بودند به تاخت می‌آمدیم به طرف روستا. و در عین حال که کار بود خیلی شادی‌آور هم بود.

در دبستان هم من شاگرد خوبی بودم. یک بار مدیر دبستان که آقای ابوالقاسم زمانی بود، که خداوند او را بیامرزد، یکبار من را سر دست بلند کرد توی حیاط مدرسه و به بچه‌ها نشان داد، گفتش که مثل این باشید. سبب آن تشویق به‌گمانم مناسبت داشت با کنجکاوی من نسبت به نام روستایی به نام "شستَمَد" که او هم نتوانست پاسخ بدهد که ترکیب "شش" و "تمد" به چه معناست. این بود ... خودش مرد منظمی بود و به ما ورزش سوئدی یاد می‌داد. ولی همون آدم مثلا در سال دیگر، یا همان سال، یک بار سرش درد گرفته بود؛ به ما گفت که من می‌روم بخوابم؛ ساکت باشید. و گفت عمو نعمت‌الله یا عمو رحمت‌الله که فراش مدرسه بود، کلاس را اداره می‌کند. او که رفت بخوابد، بچه‌ها شلوغ کردند. این سردردی که او داشت، معلوم شد سردرد جدی‌ای بوده. چون بعد که من زندگی‌اش را تعقیب کردم متوجه شدم که این سردرد او را به جاهای بدی کشانده و دچار نوعی جنون شده. و این سردرد با قیل و قالی که بچه‌ها راه انداخته بودند او را عصبی کرد. یک ساعت بعد از آن اتاقی که توی مدرسه داشت با ترکه برگشت سر کلاس. گفت همه دست‌هاتان را بیاورید بالا. همه بچه‌ها دستاشان را می‌گرفتند جلو و برای هیچ‌کس امتیاز قائل نشد. همه را زد.

یادم هست، من بعدازظهر رفتم و به پدرم شکایت کردم، گفتم که امروز آقای زمانی همه را زده، من را هم زده. پدر رویش را برگرداند و گفت "سیلی معلم به کسی ننگ ندارد، سیبی که سهیل‌اش نزند، رنگ ندارد." همین. غروب بود. دیگر هیچ چیزی نگفت. و آن تنبیه هم مانع از آن نشد که من شیفتگی‌ام را نسبت به آموزگار و نسبت به درس و نسبت به یادگیری از دست بدهم. برایم خیلی عادی بود، ولی یک بار که یکی از بچه‌ها را فلک کرده بودند و او روی باسنش رفت تا خانه، من خیلی ناراحت شدم. علتش هم این بود که یکی از این بچه‌ها یک خطی نوشته بود روی کاغذ و انداخته بود توی کوچه. شما هم شاید این تجربه‌ها را داشته باشید. نوشته بود "خط نوشتم که خر کند خنده، گوز کاتب به ریش خواننده." این را معتمد ده ما که معمولا توی کوچه‌ها پرسه می‌زد برداشته بود، خوانده بود و آورده بود به مدرسه، که کی این را نوشته؟ خوب، من ننوشته بودم ولی خطها را مدیر می‌شناخت و در حضور آن معتمد این پسر را فلک کرد. و ظهر که ما به طرف خانه می‌رفتیم، او روی پاهاش نمی‌توانست راه برود. و خیلی جالب است که این خاطره وصل می‌شود به ... به زمانی که من توی سلول هشت کمیته تهران بودم و از روزنه‌ی کوچکی که به اندازه ته سوزن روی پولک در سلول وجود داشت نگاه کردم دیدم ناصر رحمانی‌نژاد با آن حالت دارد آورده می‌شود از "زیر هشت" و برده می‌شود به طرف سلولی که احتمالا یکی از هم‌پرورده‌هاش در آنجا بود، تا ظاهرا اینها را با یکدیگر مواجه کنند ... بله اینطور بود، از آن دبستان تا آن زندان ...

بخش دوم؛ به همین سادگی...!

دبستان شما، در زادگاهتان دولت‌آباد، چقدر بزرگ بود؟

محمود دولت‌آبادی: دو تا دبستان بود که یکی‌ش، یکی از خانه‌های بیرونی اربابی بود که در اختیار دبستان گذاشته بودند. این یکی بیشترک از پنجاه شصت متر مربع حیاط و دو تا اتاق داشت به عنوان کلاس درس و یک اتاق کوچک پایه‌گود هم برای مدیر. به نظرم جای مناسبی بود برای ما ... در دوره‌ی رضاشاه دو هزار و پانصد مدرسه ساختند، که این یکی از آن دو هزار و پانصد مدرسه بود؛ به نام دبستان "مسعود سعد سلمان" تاسیس ۱۳۱۵ به‌گمانم.

مدرسه دوتا کلاس بیشتر نداشت؟

بله، دوتا کلاس داشت که در یک کلاس، مثلاً از کلاس اول تا سوم می‌نشستند، و توی دیگری کلاس چهارم، پنجم و ششم که عده‌ی طبعاً کمتری بودند. این مدیر شریف، آقای زمانی، خیلی شخص نظامی‌واری بود. در زمستان ما را می‌برد توی برف ورزش کنیم. یک بار یادم هست وقتی که برمی‌گشتیم مثل لشکر شکست‌خورده بودیم. هیچ کس لباس، به اون معنایی که لباس ورزش باشد تنش نبود. مثلاً یکی گیوه پاش بود، یکی کفش‌های پدري یا کفش مانده از برادر بزرگ‌ها. همه ما وقتی برگشتیم، چسبیدیم به آن بخاری کنار دیوار که ذغالی بود. عمو رحمت، خدا بیامرزده‌ش، مرد خیلی مهربانی بود، بخاری را گرم کرده بود، تا ما برگردیم. همه‌اش خوب بود.

یادتان هست بیشتر چه بازی‌هایی می‌کردید؟

بله، بیشتر پرش بود و اینجور بازی‌ها. در پرش یک‌بار اتفاق وحشتناکی افتاد. در وسط حیاط دبستان یک حوضچه‌ای بود، مثلاً دو و نیم متر در دو و نیم متر، که آبش خالی شده بود. بعد از ظهری بود که بچه‌های بزرگ‌تر، کلاس پنجم و ششم، مسابقه گذاشته بودند که از روی این حوض بپرند. ساعت ورزش بود، چی بود، نمی‌دانم. به هر حال زنگ تفریح بود. یکی از اینها پرید. بعدی که خواست بپرد، نتوانست و دماغه ساق پاش گرفت به ساروجی دیواره‌ی حوضچه. و یادم هست که من رویم را برگرداندم، برای اینکه می‌دانستم این تیزی قلم پا خیلی حساس است. آره ... یکی دیگر از بازی‌هایی که ما در آن مدرسه بیشتر می‌کردیم، بازی جنگ خروس بود. روی یک پا، دست‌ها بسته زیر بغل، به همدیگر بزنییم تا اون دوتا پاش را بیارد روی زمین. بازی‌هایی که در بیرون انجام می‌دادیم، خیلی بازی‌های بومی‌تری بودند. به یکیش می‌گفتند: "سه پَیه" یعنی سه‌پایه. سه نفر سر به سر همدیگر را می‌گرفتند، یک نفر چهارمی باید اینها را اداره می‌کرد. که اون چهار نفر تیم حریف نتوانند بیایند بپرند روی اینها. و این با پا آنها را بزند و اگر می‌زد به هر کدام باید کنار می‌رفت تا سومی و بعد جاها عوض می‌شد. کسی که می‌گشت دور این سه نفر خیلی سرعت و چابکی لازم داشت که بتواند سه نفری را که سر به سر و در حقیقت حریم او هستند به‌خوبی محافظت و اداره

² <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6209028,00.html>

کند. و این بازی جالبتری بود که توی کوچه انجام می‌گرفت. بازی دیگر گوی‌بازی بود. همین که الان بهش می‌گویند کریکت. گوی‌بازی یکی از بازی‌های خوب آنجا بود. من در کودکی بیشتر گوی را برای بازی دیگران می‌آوردم و گاهی اوقات هم بازی می‌کردم. گوی را می‌بافتیم. مثل ژاکت که می‌بافند، گوی بافته می‌شد و وسطش پارچه‌ای سفت یا بعد از آنکه جیر آمده بود جیر می‌گذاشتند. روی گوی را هم گلچین می‌کردند. یک نفر از دسته‌ی اول گوی را از آن طرف می‌زد و دسته دوم که این طرف، یعنی در مقصد یا خط پایانی بودند باید گوی را توی آسمان می‌گرفتند. اگر می‌گرفتند، نوبت اینها می‌شد و گرنه بازهم نوبت اولی‌ها بود. این هم یکی از بازی‌ها بود ... بازی دیگر چیزی بود شبیه بازی راگی در آمریکا که گوی دست یک نفر است باید ببرد و ... اسم این بازی کلاه‌قیژ بود. کلاه‌قیژ یعنی که یک نفر گروه از سرمنزل کلاه را برمی‌داشت و حرکت می‌کرد به سمت مقصد. در وسط راه این فرد و همراهانش نباید می‌گذاشتند کلاه به دست افراد گروه حریف بیفتد؛ و باید آن را می‌رساندند به مقصد. اگر از دستشان می‌گرفتند دوباره نوبت آنها می‌شد و اگر می‌رساندند به مقصد برنده بودند. و این هم بازی بسیار هیجان‌انگیزی بود که انجام می‌گرفت و بیشتر جوان‌ها آن را انجام می‌دادند و ما تماشاچی بودیم. بازی "بیردایبرد" هم هیجان‌انگیز بود؛ پریدن با سرعت ممکن از روی خمیده تن یکدیگر، پریدن و خمیدن برای پرش دیگری بی‌آنکه پا به سر آنکه خمیده مانده بگیرد. عید هم بچه‌ها می‌رفتند به سمت قمار. صبح عید همه جوان‌ها پشت دیوار ده می‌رفتند به قمار.

شما هم بازی می‌کردید؟

صبح عید بله. من هم صبح عید می‌رفتم عیددیدنی دایم که فکر می‌کنم هنوز با پدرم قهر بود، عیدی‌ام را می‌گرفتم و می‌رفتم پشت دیوار ده، پولم را می‌باختم و می‌رفتم پی کارم. یک‌بار اتفاق جالبی افتاد؛ جوان‌ها سرگرم قمار عید بودند ناگهان سربازی از آن ته کوچه دیده شد که بیراهه دارد می‌آید به سمت این جمعیت. من متوجه شدم که همه بلند شدند، فرار! سرباز که نزدیک شد، معلوم شد یکی از بچه‌های ده است که آمده مرخصی. خودش از آن قماربازهای درجه یک بود.

یعنی آمده بود بازی کند نه این که کسی را بگیرد؟

نه، از جانب شهر می‌آمد. مرخصی گرفته بود شب عید بیاید به ده ... همه فکر کردند که آمده برای سربازگیری. آره، فرار جوان‌ها از تیر سربازگیری ...

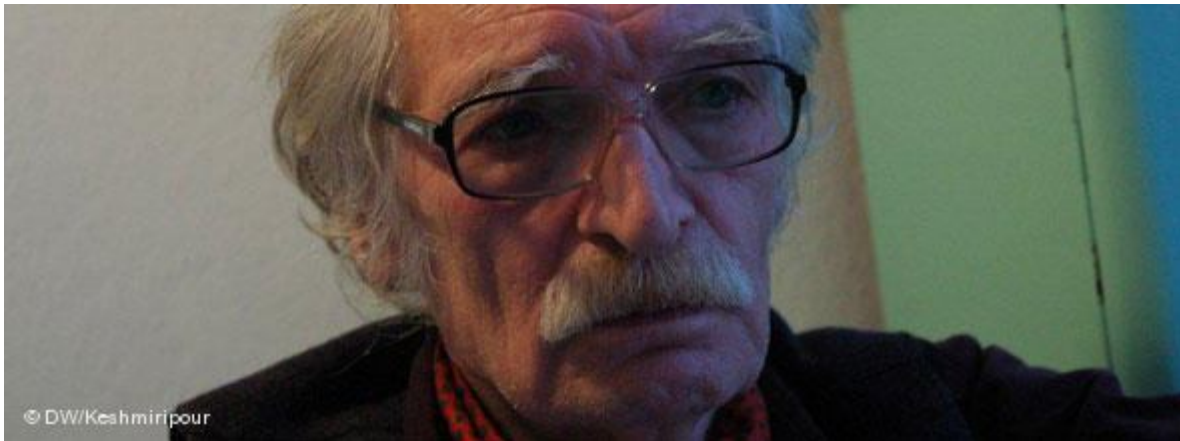
که توی داستان "گاواربان" هم آمده ... اما این سربازگیری شامل شما نشد، شما معاف شدید؟

بله، من معاف شدم. بله.

در دوران دبستان شما انشاء هم بود؟

دیکته بود و انشاء هم لابد بود ... مهم‌ترین درس دیکته بود که از کلیله و دمنه به ما دیکته می‌گفتند. خیلی عجیب بود، کلیله و دمنه! یادم هست نمره شانزده را خیلی دوست داشتم. من هیچ‌وقت نمره بیست را دوست نداشتم.

نمره محبوب من نمره شانزده، شانزده و نیم بود. ولی انشاء یادم نمی آید ... کم یادم می آید. دیکته یادم مانده برای اینکه خیلی مهم بود ... و هندسه را خیلی دوست داشتیم. در حالی که حساب اصلاً سرم نمی شد. نه، یادم نمی آید که انشائی نوشته باشم و معلم به من حرفی گفته باشد. نه، خیلی عجیبه. اصلاً یادم نمی آید. در حالی که دیکته را یادم می آید.



علاقمندی شما به ادبیات و کتاب خواندن هم از همین دوران شروع شد؟

از وقتی که فهمیدم اگر ب کوچک را به الف بچسبانی می شود "با" و اگر این را تکرار کنی می شود "بابا"، کتاب خواندن را شروع کردم. وقتی فهمیدم حروف را به هم بچسبانی می شود کلمه و کلمات وقتی در کنار هم قرار بگیرند، می شود جمله، از همان زمان شروع کردم به خواندن کتاب هایی که توی ده بود. یعنی کلاس دوم، سوم. و به نظر می رسد که خیلی زود رفتم سراغ ادبیات. البته نه آثار منظوم بلکه رمانس هایی که وجود داشت. مثل حسین کرد شبستری، امیرارسلان و ... امیرارسلان را خیلی می خواندم. می گفتند، امیرارسلان را نخوانید، آواره می شوید. ولی من آوارگی امیرارسلان را دوست داشتم.

خواندن این کتاب ها در بین برویجه های هم سن و سالتان هم مرسوم بود؟

نه، ... نه.

چه احساسی داشتید وقتی می دیدید شما کتاب می خوانید و همسالانتان نه؟

اصلاً فکر نمی کردم به این موضوع. من فقط می گشتم ببینم توی خانه ی چه کسی یک کتابی هست، که آن را بگیرم و بخوانم. بیشتر در ذهنم زندگی می کردم گویا!

برای شما غیرعادی نبود که بین همبازی و همکلاسی ها کسی نیست راجع به چیزهایی که می خوانید باهاش

صحبت کنید؟

نه، اصلاً. مسئله من توی ذهنم بود. نه، و حالا که شما سوال می کنید برای من هم جالب به نظر می رسد؛ نه. ولی می گشتم توی خانه ها ببینم چه کتابی هست که می توانم بخوانم. و مردم می گفتند که کتاب را نباید به کسی داد، اگر کسی داد یک دستاش را باید قطع کرد، و آنی که برگرداند باید هر دوتا دستش را! اما من به این چیزها اهمیت

نمی‌دادم و می‌خواندم. و جالب‌تر این بود که من عاشق قصه شنیدن بودم. مثلاً یک مردی بود، که بهش می‌گفتند غلوم مسلم. این قصه‌گو بود. من خیلی اصرار می‌کردم به پدرم که یا او را دعوت بکند خانه یا ما برویم خانه‌شون که قصه بگوید. یک مردی هم بود به نام کربلایی احمد. کربلایی احمد هم توی یک دکانی شب‌هایی داستان می‌گفت. برادرهای من بزرگ بودند، می‌توانستند بروند، ولی من حق نداشتم بروم. به آنها می‌گفتم من را هم ببرید. ولی آنها فکر می‌کردند حق ندارند این کار را بکنند و من نباید بروم توی قهوه‌خانه. قهوه‌خانه نبود، مغازه بود. یک شب که آنها رفتند من آنقدر گریه کردم که پدرم به مادرم گفت دستش را بگیر ببر بگذارش آنجا! و رفتم و رسیدم به نیمه‌های قصه. آنجا شرط اش این بود که هر کس می‌رود برای قصه دو قران هم حلوا جوی از آن مغازه بخرد. من آن دو قران را نداشتم، اما آن شب رفتم و برادرها یک جوری جور من را کشیدند. به این ترتیب، نه، نه ... من بیشتر در ذهنم زندگی می‌کردم. هیچ وقت به این سوالی که شما الان طرح می‌کنید فکر نکردم؛ که مثلاً چرا دیگران کتاب نمی‌خوانند، نه.

خوب بچه‌ها عادت دارند راجع به کارهایی که می‌کنند برای هم صحبت کنند ...

نه. حتی یک بار، نه. چون مسئله برایم مهم بوده اگر یک‌بار هم می‌بود، یادم می‌ماند، نه. البته بچه‌ها غالباً حرف‌های خصوصی‌شان را به من می‌گفتند و من هم می‌شنیدم و حرف می‌زدم، اما یادم نمی‌آید درباره خواندن - نخواندن کتاب شنیده یا حرفی زده باشم؛ نه.

بالاخره شما اهل تخیل هم بودید، مثلاً جایی اشاره کرده‌اید که همان شش هفت سالگی دلتان می‌خواست اسبی داشته باشید و بروید دور دنیا را بگردید و ...

بله، بله. همان زمان مدرسه بود.

منظورم این است که با این روحیه طبیعی بود اگر صحبتی در این مورد و خواننده‌هاتان پیش می‌آمده باشد، یا اینکه شما خیلی تودار بودید؟

نه، نه. من اصلاً در این باره‌ها حرفی نمی‌زدم. فقط یادم می‌آید که مثلاً به یکی گفتم - در گفتگوی "ما نیز مردمی هستیم" هم باید باشد - گفتم، آئی دوست دارم یک اسبی داشته باشم، سر بگذارم به کوه و بیابان. او هم گفت، فکر خوبی است، من هم یک خری می‌گیرم و دنبالت می‌آیم. یعنی دقیقاً دن کیشوت و سانچو پانزاست دیگر ... خیلی مایل به دیدن دنیا بودم.

چه تصویری داشتید از این دنیای بیرون از روستای خودتان؟

هیچ تصویری نداشتم. فکر می‌کردم، حرکت می‌کنم و می‌روم و پیدا می‌شود. یعنی این یک‌جور باور فطری نسبت به زندگی است که انسان را نگه می‌دارد. مثلاً من فکر نمی‌کردم که در حین رفتن به جاهایی که نمی‌شناسم خطری ممکن است من را تهدید کند. اصلاً به آن فکر نمی‌کردم. می‌گفتم، می‌روی دنیا را می‌بینی. آن یکی ده را می‌بینی، جاهای دیگر را می‌بینی ... همین جوری. بنابراین، نه، این تخیلات را داشتم اما فکر خاصی نمی‌کردم. این را هم که به

آن همکلاسی گفتم، به این دلیل بود که هم سن و سال بودیم و هر کس چیزی می‌گفت. همین‌جور که آنها حرف می‌زدند راجع به نمی‌دانم، مثلاً این می‌خواهد چند سالگی زن بگیرد و آن یکی، مثلاً برادرش داماد شده و ... من هم حرف می‌زدم و از جمله حرف‌هایی که می‌زدم این بود که دلم می‌خواهد اسبی داشتم تا بروم ... بروم و سر به کوه و بیابان بگذارم (خنده)، آره، انگار یک چیزی مان می‌شده آقا! ...

جزو هم‌بازی‌ها دختر بچه‌ها هم بودند یا جمع‌تان بیشتر پسرانه بود؟

بله، دختر بچه‌ها هم بودند و این مربوط به غروب‌ها می‌شد. غروب‌ها ته کوچه، دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها با هم بازی می‌کردیم. یک بازی بود که آن هم بازی پریدن از روی دوش هم‌دیگر بود. البته پیش از آنکه مادرها بچه‌ها را صدا بزنند. در کوچه‌ی ما دوتا دختر زیبا بودند، یکی‌شان جوان‌مرگ شد. و یکی‌شان هم، وقتی که سالیان بعد برگشتم و از مادرش که دچار فقر شدید شده بود حالش را پرسیدم، شنیدم باطل شده. خیلی عجیب بود. آره، خیلی عجیب و غم‌انگیز بود.

علت جوان‌مرگ شدن اولی چی بود، مریضی؟

این دختر مادرش مرده بود و توی خانه‌ی زنی زندگی می‌کرد که ما بهش عمه می‌گفتیم. می‌گفتند این خاله‌اش است. ولی ممکن است خاله‌ی مادرش بوده باشد. آن خانه مرکز کشیدن مواد مخدر و رفت و آمد عموم بود. این دختر زیبا و محزون معمولاً می‌رفت توی پستو پرده را می‌انداخت و همان‌جا می‌ماند تا پایان شب که به‌خواب رود. مردم می‌رفتند آنجا و خانه اتاق پابه‌گودی که درش به کوچه بود - همیشه پر از دود بود. این دختر مثل گل بود و من خیلی خاطرش را می‌خواستم ... غروب‌ها که می‌رفت برای آوردن آب می‌ایستادم کناری، نگاهش می‌کردم.

چقدر اختلاف سن داشتید، از شما بزرگتر بود؟

اختلاف سن مان خیلی کم بود، نه. بزرگتر نبود. یک‌بار شنیدم مریض شده. چون مریض شده بود، با مادرم می‌توانستم بروم دیدنش. رفتم دیدم مثل یک تکه مهتاب افتاده روی تشک. یکی از بچه‌های ده که اهل کتاب و قلم بود، عبدالوهاب، یک دکتر آورد بالای سرش. دکتر هم یک نگاهی کرد و بعد رفت. دکتر جوانی بود. بعد دختر مرد!

به همین سادگی ...

بله، به همین سادگی، و در عین عجیب بودن. یعنی حیرت‌کردم. آن همه زیبایی، وای ...، بله ... و آن دختر دیگر که تو بالاخانه می‌نشستند، پدرش کتکش می‌زد. دختر بالغ و زیبایی بود. موهای مشکی، چشم‌های مشکی. پدرش رعیت بود و خیلی عصبی. سر شب از روی زمین که برمی‌گشت، اگر می‌دید دختر توی کوچه است، مثلاً " ادبش " می‌کرد. بعد از مدتی که از ده رفته بودم و برگشتم، مادرش را دیدم، فقیر شده بود. گفتم فلانی چطور. گفت: نفله رفت. ما به «شد» می‌گوئیم «رفت». آره ... دوره‌ی عجیبی بود.

آن زمان هنوز رادیو رواج پیدا نکرده بود که آدم بتواند مثلاً از دنیای بیرون خبری بگیرد یا داشته باشد؟

بعدها چرا، و من یکی از آرزوهایم این بود که بتوانم برای پدرم یک رادیو بخرم که وقتی می‌رود سر زمین، بتواند رادیو گوش بدهد.

توی خانه رادیو داشتید؟

نه، ما نداشتیم. در یکی از این فصل‌هایی که ما به شهر مهاجرت کرده بودیم بعد از جنگ دوم جهانی که من بچه بودم، پنج شش ساله، خانه‌ای اجاره کرده بودیم. در آن خانه، برادر من، حسین دولت‌آبادی که نویسنده است و الان در فرانسه زندگی می‌کند، به علت درد چشم ماه‌ها مجبور شد توی پستو بماند. وقتی می‌آمد توی آفتاب چشم‌اش ناراحت می‌شد. گفته بودند، توی تاریکی بماند. بیشتر از سه ماه طول کشید تا چشمانش خوب شد. در آنجا صاحب‌خانه که اسمش "رحمت کجی" بود، یک رادیو داشت. ما شب‌ها، باز هم با سماجت من می‌رفتیم می‌نشستیم پای این رادیو. من یکی دو سال هم در دو نوبت به مدرسه‌ی شهر رفتم. یک بار وقتی می‌آمدم به طرف پایین شهر جلو در یک مغازه وسیله‌ای دیدم که بوقی بالای سرش بود. گفتم این چیه؟ گفتند که این اسمش گرامافون است و این صفحه‌ای است که می‌گذاری و یک سوزنی روش قرار می‌گیرد و آواز می‌خواند. ولی خوب، بیش از این، نه من چیزی می‌توانستم بپرسم و نه کسی می‌توانست به من توضیح بدهد. توضیحی هم نداشت...

بعد از آن باز دوباره رفتیم ده و ... فکر می‌کنم در فاصله‌ی ده یازده سالگی من، ما دو سه نوبت اسباب کشیدیم به شهر و برگشتیم. پدر من ناظر ارباب بود، کدخدا بود، آرایشگر بود، مسئولیت عروسی و عزا و این جور مناسبت‌ها را به عهده می‌گرفت ... این جور آدمی بود. توی روستای ما دو طایفه ارباب بودند که اینها هم توی "روزگار سپری شده ... " آمده، یکی آن‌ها بودند که از مناطق فارس کوچ داده شده بودند به این طرف. یکی هم ارباب‌هایی بودند که می‌گفتند از مناطق شمالی سبزوار آمده‌اند و آنجاها ملک داشتند. یکی از همین ارباب‌های ما اولین کارخانه برق را آورد به سبزوار. دوره کودکی من توام شد با اختلافات بین این دوتا خانواده و دعواهای دهکده؛ زدوخوردهای عجیب و غریب و ایل‌جاکشی. و رفتارهای خیلی خشونت‌بار که پدر من سعی می‌کرد میانجیگری بکند و موفق نمی‌شد. من هم همیشه کنار دست پدرم بودم. یک‌بار دعوی جمعی درگرفته بود و ما سر بلندی جوی آب ایستاده بودیم. پدرم با صدای بلند می‌گفت ای مردم احمق، آخر شما برای چی دارید همدیگر را می‌زنید. ای دیوانه‌ها، اون چوب که می‌زنی، او را می‌کشد. آن بیلی که می‌زنی که، آن دیگری را می‌کشد ... من هم می‌دیدم مردم ریخته‌اند، این دو تا گروه ریخته‌اند به همدیگر و دارند همدیگر را می‌زنند. پدرم دست من را گرفت و گفت: بیا برویم، گور پدر هر چی آدم ناهم! آره، پدرم به نظرم خیلی شخصیت جالبی بود.

می‌دانید دولت‌آباد آن زمان چقدر جمعیت داشت ...

می‌گفتند ششصد خانوار، ولی آن قدر نداشت. دولت‌آباد یکی از مراکز ترانزیت غیرموتوری قبل از مدرنیته بود. و گفته می‌شد که در آنجا نهصد شتر داشته‌اند که بار می‌بردند از مناطق خراسان به ری و عشق‌آباد و بلخ و نمی‌دانم کجای دیگر ... و بعد که گاری و باری و امثال آن آمده بود، اینها به تدریج از بین رفته بودند و ما به پایانش رسیدیم. یعنی وقتی که من کودک بودم در آنجا یک قنبری بود که سه چهارتا شتر بیشتر نداشت که آنهم با علاقه خودش اینها را نگه داشته بود و در ماه محرم از آن شترها استفاده می‌شد برای بردن اسیران به شام! پدربزرگ مادری من هم از جمله یکی از همان کاروان‌دارها بود که در مسیر ری در محلی به نام "میامی"^۳ (۱) وفات می‌کند.

آن که در اصل از اهالی کرمان بوده ...

بله که اهل کرمان بودند. می‌گفتند مادربزرگ من، مادر مادرم، مقدار زیادی پول نقره داشته که وقتی شوهرش در میامی، توی راه شاهرود به سبزوار، می‌میرد، تعدادی کوزه داشته که این کوزه‌ها پر پول نقره بوده. و همان معتمدی که آمد و پسر را داد به فلک، همان می‌آید و دست می‌گذارد روی این دو تا یتیم، که مادر من و برادرش باشند. به هر حال او می‌شود صاحب خانواده و بعد درگیری‌های پدر من برای ازدواج با مادرم هم یک جانب‌اش همین فرد است که خوشبختانه به قتل و خشونت منجر نمی‌شود و پدرم با هوشیاری و جسارت و رندی و در عین حال شجاعت موضوع را فیصله می‌دهد و حل‌اش می‌کند.

^۳ از شهرهای استان سمنان؛ زمانی بر سر راه کاروان‌ها بوده و رونقی داشته. بقایای چند قلعه، آب‌انبار و کاروانسرا هنوز در این شهر باقی است.

بخش سوم؛ خانهای ویران شده^۴

پدرتان در کار درس و مشق و تحصیل شما هم دخالتی داشت؟

محمود دولت‌آبادی: ما باید شنبه‌ها که می‌رفتیم مدرسه یک رضایت‌نامه پدر هم می‌بردیم. هر شنبه؛ که یعنی ما در طی هفته، به‌خصوص پنج‌شنبه - جمعه، خانواده را اذیت نکردیم و آنها از ما راضی هستند. یکی از این جمعه‌ها پدر من که گفتم مباشر ارباب بود، توی ده نبود. یادم هست که من گریه می‌کردم و با گریه داشتم می‌رفتم مدرسه، که پدرم نبوده و رضایت‌نامه ندارم. سال اول بود به نظرم. سال اولم بود، آره. مادرم سواد خواندن داشت، ولی سواد نوشتن نداشت. جبرا راه افتاده بود که بیاید به مدرسه، بگوید که بابا ما راضی هستیم از دست این بچه. همین طور که گریان می‌رفتم، به صاحب ساختمان مدرسه، یعنی همان کسی که مدرسه را در اختیار گذاشته بود، حاج سلیمان، برخورددم. آدم دلنشینی نبود، ولی به هر حال خدا بیامرزش، این کار را کرده بود دیگر - او آمد جلو و، مثل همیشه مست بود، صبح‌ها هم عرق می‌خورد. آمد و دست من را گرفت و به مادرم گفت تو برو، زنی؛ خوب نیست بیایی. تو برو من این بچه را می‌برم، می‌گویم که شما از دستش راضی هستید.

من یک‌جوری ...، حالا که فکر می‌کنم، نسبت به همه چیز به نوعی احساس تعهد داشتم. خوب، من اگر رضایت‌نامه نمی‌بردم، که گردنم را نمی‌زدند. ولی چون مدیر گفته بود بیاورید، احساس تعهد می‌کردم که حتما باید ببرم دیگر، مدیر گفته دیگر. من شبی صبح فرداش روز اول مدرسه رفتنم بود، یک دفتر کهنه‌پاره پیدا شده بود. ولی مداد نداشتم. آنقدر به پدرم پيله کردم، پيله کردم، پيله کردم که بالاخره رفت یک مداد نصفه نیمه از یک کسی پیدا کرد! یکی دو تا دکان بود توی ده ما. اما مداد نداشتم که پدرم بخرد. و بالاخر یک نصفه مدادی به اندازه دو سوم یک سیگار پیدا کرد، سرش را تراشید داد به من داد تا من دست برداشتم و قبول کردم که می‌شود فردا صبح بروم مدرسه؛ بروم دبستان!

علاقه‌ای به نوشتن هم داشتید، البته انشاءها را که گفتید یادتان نمی‌آید...

نه، من گاهی وقت‌ها برای خودم یک چیزهایی تو بحر فلان می‌ساختم ... در همان وزنی که بحر متقارب بهش می‌گویند. یک چیزهایی توی آهنگ و وزن چیزهایی که شنیده بودم. مثلا جایی شاهنامه می‌خواندند، جایی شعرهای دیگر ... و اینها توی ذهن من مانده بود. چیزهایی به نظم می‌نوشتم که بعد یک‌بار برای یکی از برادرهایم خواندم، گفت برو پی کارت بابا. (خنده) یکی دیگرشان هم، حسن، به من طعنه می‌زد که، آهان می‌خواهی پشت میز نشین بشی؟ حالا این بیل را بردار، بعداً بهت می‌گویم (قهقهه). نمی‌دانم او از کجا فهمیده بود که بناست من پشت میز نشین بشوم. ولی در این باب نسخه‌هایی از تعزیه‌خوانی را پاکنویس - نونویسی می‌کردم. چون نسخه‌های موجود دو سه چند ده سال

⁴ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6225304,00.html>

پیش نوشته شده بودند و پاره پوره بودند. جالب این که پای نسخه امضاء می گذاشتم محمود شیرازی؟! حالا چرا؟! ... فکر می کنم چون تمام اهالی ده یک اسم خانوادگی داشتند؛ چه بسا خواسته امضای متفاوتی پای نسخه ی تعزیه خوانی بگذارم. حتما چنین بوده.

خودتان اصلا فکر نمی کردید ممکن است یک روزی نویسنده بشوید؟

ابدا، من اصلا به نویسندگی فکر نمی کردم، هرگز. من علاقه ام به تئاتر، یعنی به هنرهای نمایشی بود که در محدوده ی زندگی خودمان دیده بودم؛ مثلا تعزیه یا بازی های با چوب و رقص های با چوب که ما توی خراسان داریم، انواع اش را هم داریم، از جنوب خراسان بگیر بیا تا قسمت های شمالی و شرقی! اینها را دوست داشتیم و اجرا می کردم اما اصلاً به فکر نویسندگی نبودم.

اما عشق به نمایش از همان اشکال ساده ای که در روستا معمول بود شروع شد.

بله، خیلی کودک بودم. واقعا عاشق تعزیه بودم و عاشق این بودم که عروسی بشود و بتوانم من هم چوب بازی کنم! و علاقه به هر هنر نمایشی دیگر، و شنیدن موسیقی که هم در تعزیه خوانی ها می شد شنید هم در عروسی ها ...

خودتان هم برای بچه ها بازی می کردید یا در اجرای کاری فعال بودید؟

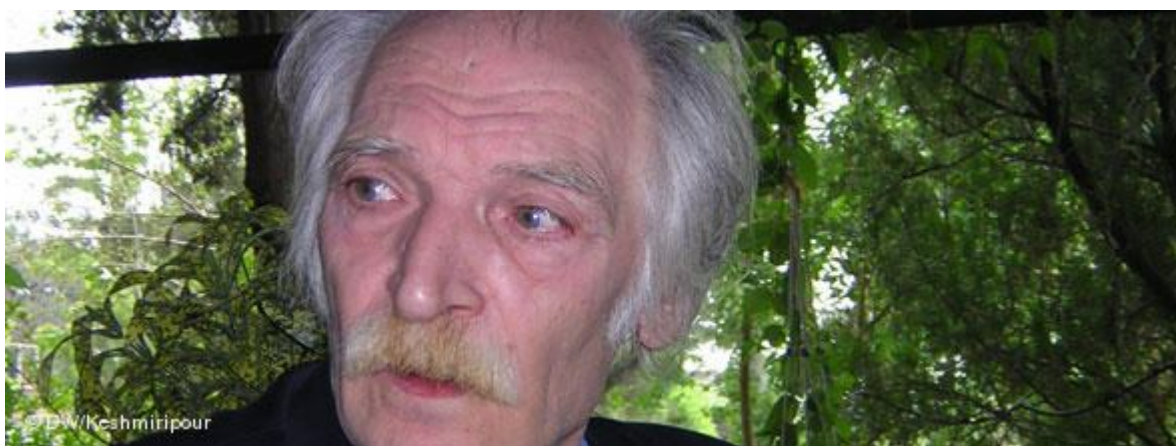
نه، نه، فقط یادم هست که یک بعد از ظهری یک عده آمده بودند توی میدان ده جلو در خانه اربابی نمایش اجرا کنند؛ از اینها که روی میخ می خوابند و این جور برنامه ها را اجرا می کنند. ما، من به خصوص، اینقدر توی مدرسه اصرار کردم که ما بچه ها را آزاد کنند برویم نمایش را ببینیم که مدرسه را یک کلاس تعطیل کردند رفتیم. آنجا ضمن اینکه پهلوانی روی میخ خوابیده بود، یکی هم بود که اسمش هنوز در یادم مانده؛ اسمش مراد بود. بهش می گفتند "مراد گُسنه گرسنه هست" اینها از شهر آمده بودند. مراد در عین حال بازی هم می کرد. یعنی می گفت ببینید پهلوان را، حالا این کار را می کند، حالا آن کار را می کند، فکر نکنید که این کارها ساده است، اصلا هم ساده نیست، نمی دانم ... مثلا، این میخها جدی است ... و فلان است و از این حرفها. می رفت خودش را قایم می کرد که یعنی از پهلوان می ترسد، و این رفتار و حرفها عملا بازی نمایشی بود. من یادم است که اینقدر اصرار کردم به عمو رحمت الله که زنگ آخر ما را ول کند، که بالاخره ول مان کرد و همه دوییدیم ... یا مثلاً یکی از این تعزیه خوانها "جوان اول" بود توی دسته های حرفه ای. عاشق یک زنی شده بود توی ده ما که زن خیلی جالبی بود. زن هم عاشق او شده بود و دعوتش کرده بود که یک شب بیا ده بدون تعزیه. این مرد جوان قره نی می زد. ما شنیدیم که این جوان توی خانه ی خاله مثلاً فلان است، اسمش یادم بود، الان به خاطر نمی آید. بعد از ظهر که تعطیل شدیم کیفها را زدیم زیر بغل و دوییدیم به سمت خانه ی این خاله مثلاً عزرا، خاله صغرا یا ... که این تعزیه خوان قره نی بزند. و او هم زد. عجب زن شجاعی بود این زن ... آره عاشق آن جوان شده بود و دعوتش کرده بود خانه اش توی ده!

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، دردسری، چیزی ...؟

هیچ اتفاقی نیفتاد. گفتم که ما بچه‌ها رفتیم، بالاخانه داشت. یک تخت‌بام هم جلوی‌اش بود. ما رفتیم نشستیم دور تخت‌بام و و آن مرد تعزیه‌خوان جوان برای ما قره‌نی زد و بعد پاشدیم آمدیم.

یعنی مردم ده نمی‌گفتند این جوان با این زن ... و از این حرف‌ها مثلاً؟

نه، هیچ چیز. نخیر. شجاعانه این کار را کرده بود. آره در دوره کودکی گاهی - یادم هست - که مادرم وقتی می‌خواست شب میهمانی جایی برود، من را می‌سپرد به همین زن که من به او می‌گفتم خاله. زن خیلی رشیدی بود. من را شب از توی کوچه‌ها می‌برد، می‌گفت ترس و از این حرف‌ها ... زن شجاعی بوده، نه؟



اولین سینما رفتن تان هم به همین دوره برمی‌گردد؟

دوره‌ای است که ما به شهر برگشتیم. قبل از ده‌سالگی، دور دوم شاید؛ نمی‌دانم! دور آخر که به مدرسه شهر آمدم دقیق یادم مانده چون آنجا یک کتک مفصلی هم بیرون مدرسه خوردم؛ از دست آقا لاتی مدرسه که پسر یک ارباب یا تاجر بود. بله ... اما سینما پیش از آن بود. گفتند سه قران بیاورید ببریم تان سینما. ما بردیم و شب بردندمان باغ ملی. نمایش فریدالطرش^۵ و اسماعیل یاسین^۶ بود. من که اینها را دیدم، با خودم فکر کردم آی خوبه اینها زنده بازی کنند، من ببینم. این که روی پرده است، ما نمی‌توانیم اینها را ببینیم.

تصویر پرده‌ی سینما الان جلوی چشمم است. چون حافظه تصویری‌ام خوب است. اینکه می‌گفتم خوبه اینها الان زنده بازی بکنند و ما ببینیم‌شان، معلوم می‌شود که علاقه به تئاتر داشتم. آره ... وقتی برگشتیم، دیگر شب شده بود و مادرم را دیدم که سر سوک بازار، پایین بازار با چادر چیت گلدار ایستاده منتظر من. رسیدم مچ دستم را گرفت برد خانه. خدا بیامرزدش ...

^۵ فریدالطرش (۱۹۱۰ - ۱۹۷۴)، خواننده، موسیقیدان و هنرمند سوریه‌ای - مصری. در ده‌ها فیلم سینمایی به نقش‌آفرینی پرداخت. در دهه‌های ۲۰ تا ۵۰ خورشیدی به ویژه در خاورمیانه محبوبیت و شهرتی فراگیر داشت.

^۶ اسماعیل یاسین (۱۹۱۲ - ۱۹۷۲) از مشهورترین خواننده‌ها و موسیقیدانان مصری در قرن بیستم. از اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ میلادی در چند فیلم سینمایی نیز بازی کرد.

شما توی این جا به جایی‌ها و رفت و آمدها از دولت‌آباد به سبزوار و بالعکس خانهای توی ده را نگه می‌داشتید؟

نه، ما ابتدا خانه نداشتیم! مثلاً یک خانه داشتیم، پدرم فروخته و آمدیم شهر مستاجر شدیم دوباره رفتیم آنجا یک جایی را گرفته که بعد بخرد ... بالاخره وقتی که من به سنین نوجوانی رسیده بودم در ده دو تا خانه خرید. یکی خانهای بود که به اصطلاح ارباب در اختیارمان گذاشته بود و در آن زندگی می‌کردیم؛ مدتی بودیم تا پدرم خانه را خرید و بعدا آنجا را داد به برادرم. بعد یک خانهای دیگر خرید که خانهای نوجوانی من بود و خیلی دوستش داشتیم. از طرف تلویزیون آلمان هم که آمده بودند رفتیم از آن خانه که سقف‌اش خراب شده بود فیلم گرفتند. من به اهالی گفتم، آقا می‌خواهم این خانه را داشته باشم، تعمیرش کنم، کتابخانه‌ام را بیاورم آنجا. کلیداش را هم بدهم دست اداره ارشاد. اما آن خانه را خراب کردند، متأسفانه. خیلی دوست‌اش داشتیم. به عنوان آخرین خانهای که موقع ترک ده آنجا ساکن بودم. خانهای خیلی خوبی بود؛ بزرگ نبود اما شکیل بود. من به هر حال حس زیبایی‌شناسی داشتیم. می‌شد آن خانه را نگه داشت و تعمیر کرد. وقتی سبزوار در کشاورزی به توفیق لازم رسیده بود، از طرف بانک جهانی آمده بودند به واری و پرداخت وام. شنیدم آن هیئت سراغ خانهای را گرفته‌اند که "محمود دولت‌آبادی" در آن زندگی کرده بوده. همان اهالی که ابزار تخریب خانه مسکونی ما شده بودند ایشان را می‌برند و خانهای محل تولد مرا نشان‌شان می‌دهند! مهم نیست، ولی هست نیز!

تیر اندازی به شاه توسط ناصر فخرآرایی هم در همین دوران اتفاق افتاد. در بهمن ۱۳۲۷. شما در جریان این سوءقصد قرار گرفتید خبرش در ده به گوش می‌رسید؟

بله، بله، بله ... و نه، من هشت ساله بودم آن موقع. نه، آنچه توی ده ما من یادم هست، مثلاً از خبرهای مهم شهر ... چیزی بود که یک‌بار توی مدرسه شنیدم. نمی‌دانم کلاس دوم بودم یا ... همان زمانی بود که ماجرای آن کتک دست‌جمعی هم اتفاق افتاد. یک‌بار آقای زمانی از شهر آمد و دفتری به ما نشان داد که پشت‌اش یک عکس بود؛ گفت بچه‌ها این اسمش مجله است و مثلاً ماهی یک‌بار درمی‌آید ... من این را آورده‌ام به شما نشان بدهم. نه، از آن سوءقصد چیزی یادم نمی‌آید. ولی بیست و هشت مرداد جلوی چشم من رخ داد. بعد از ده سالگی. دقیقاً ورود به سیزده‌سالگی، چون متولد مرداد هستم.

ملی شدن صنعت نفت چی، سال ۱۳۲۹ بود و شما ده ساله؛ یا تشکیل جبهه ملی یک سال قبل از آن. این‌ها بازتابی هم در ده شما داشت؟

چرا، چرا، هیجان‌ات این اتفاق‌ها توی ده بود. اما من چیز زیادی در خاطرمان نمانده. می‌شنیدم که رعایا هر از گاهی در خانهای یک نفر جمع می‌شوند و بحث می‌کنند. بین مردم ده ما جر و بحث یک عادت به غایت بود! این میل به

سکوت در من شاید واکنشی باشد نسبت به آن همه حرف و گپ اضافی که رایج بود. یادم هست به یک نفر می‌گفتند "آقای بحث‌آباد!"

یعنی حضور این جریان‌های سیاسی یا هوادارانشان توی ده محسوس بود، که مثلا کسی نشان باشد که به فلان حزب و تشکل تعلق دارد؟

توی ده ما همه‌جور آدم بود. همه بودند. توده‌ای‌ها بودند، ملی‌گراها بودند. ارباب‌ها هم بودند طرف شاه یا مصدق. بله، بله، خیلی زیاد بودند. و پدر من، چون کدخدا بود و در جریان کودتای ۲۸ مرداد نرفته بود لو بدهد آدم‌ها را خودش آن شب‌ها نیامد؛ نه به ده نه به شهر. بار را من بردم به شهر، و همانجا کودتا را به چشم دیدم. جلوی چشم من رخ داد. کودتای ۲۸ مرداد در سبزواری انگار جلو چشم‌انداز من روئیده شد. من بار را فروخته بودم، آمده بودم نان و انگور می‌خوردم. ما به شهر که می‌آمدیم انگور می‌خوردیم، توی ده تاک و انگور نداشتیم ... نان و پنیر و انگور می‌خوردم، دیدم یک عده لات پتو پیچیده‌اند دور سگی از توی کوچه‌ها درآمدند. من توی ده، قبلا فهمیده بودم که گفته بودند، توی روزنامه‌ها نوشته‌اند، مصدق رفت زیر پتو. تصور می‌کنم عکسی هم در روزنامه‌های دیده یا شنیده و تخیل کرده بودم از خوابیدن مصدق زیر پتو. شاید باری ... لات‌ها این کار را کرده بودند و من می‌شناختم که از کجا می‌آیند. از پشت "بهره" می‌آمدند، یعنی از پشت بارو. ولی نه، شلیک به شاه در سال ۲۷ را یادم نمی‌آید. من هشت سالم بوده، سال دوم دبستان بودم. چیزی از این به من منتقل نشده بود.

خوب، با توجه به وجود همین افراد از گروه‌ها و تشکل‌های مختلف، آدم انتظار دارد که مسائل و خبرهای مهم سیاسی نیز به اطرافیانش منتقل بشود.

توی ده ما رادیویی وجود نداشت. توی ده ما حتی ارباب‌ها هم رادیو نداشتند. آنهایی که در شهر، در سبزواری، زندگی می‌کردند داشتند. من هم توی سبزواری که بودیم رادیو دیده بودم. ولی نه، این خبرهای مشخص به گوش من نرسیده بود. اما آن مجله یادم است و یادم هست که یک سال برگزاری نماز جماعت در مدرسه باب شد. بعدها فکر کردم احتمالا مربوط می‌شده به حضور پررنگ‌تر شده‌ی آیت‌الله کاشانی در سیاست‌های دوره‌ی مصدق؛ و آن شب‌ها من پیله می‌کردم به این که مادرم با صدای بلند نماز بخواند تا من بشنوم و یاد بگیرم، و مادرم با عذر شرعی حق نداشت با صدای بلند نماز بخواند! و ببینید من چه خوره‌ای بودم افتاده به جان آن بنده‌ی خدا!

از آن مجله بگوئید، یادتان هست چه جور مجله‌ای بود؟

نه، فقط گفت بچه‌ها این مجله‌ست. همه‌اش چند ورق بود. گفت اسم این مجله است. من هنوز هم نفهمیدم، معنی مجله یعنی چی؟ (خنده) یعنی "مجلد" بوده، شده مجله؟

شاید، چون قبل از آن روزنامه‌ها به صورت ورقی منتشر می‌شد و این چند ورق جلد شده بوده...

احتمالاً. آره، آره. خلاصه گفت این مجله‌ست. خوب یادم می‌آید. صبح سر کلاس بود.

این مجله را نداد دست‌تان ورق بزیند، ببینید ...

شاید، شاید، چرا. من که به هر حال کنجکاو بودم. شاید. ورق زد و ... گفت این مجله‌ست. آره ... ببینید آقای کشمیری در "روزگار سپری شده ..." یک چیز خیلی مهم هست. در آن کتاب من می‌گویم که ما مردم از کجا آمده‌ایم. قبل از نوجوانی من، کچلی بیداد می‌کرد، مثلاً تراخم بیداد می‌کرد. قبلاً هم گفتم، برادر من حسین دولت‌آبادی چشم‌هانش درد گرفت و سه ماه از پستو نیامد بیرون. "اصل چهار ترومن"^۷ (۳) را که آمریکایی‌ها اجرا کردند کچلی، تراخم، عرض دارم بیماری‌های سفلیس و کوفت و زهرمار و پشه مالاریا ... اینها از بین رفت. ببینید، ما از یک تاریخ منحنی آمده‌ایم به دوره‌ی جدید. آن کتاب این را می‌خواهد بگوید؛ فراموش نکنیم از کجا می‌آییم. هی برنگردیم به دو هزار و چهارصد، پانصد سال پیش از این. افتخارات گذشته به‌جا، ولی ما واقعاً از یک جامعه نابود شده حرکت کرده‌ایم تا پهلوی اول آمد، و به درک من اجتناب‌ناپذیر بوده آمدنش. در همین روند هم دنیا توجه کرده به ایران و بالاخره کم‌کم ادبیات ما را کشف کردند، تاریخ ما را کشف کردند ... عرضم به حضورتان سنگ‌نشته‌های ما را کشف کردند، خط میخی را کشف کردند، اوستا را کشف کردند، همه اینها را غربی‌ها کشف کردند. و ما متوجه شدیم که آقا ما یک ملتی بوده‌ایم و هستیم! خوب، ولی من "روزگار سپری شده ..." را نوشتم، در مسیری که ضمناً به ما می‌گوید این ملت از نقطه آغاز دوره‌ی جدید از کجا دارد می‌آید. از قحطی و مرض دارد می‌آید این ملت، و نباید ناگهان خودش را گم بکند! ... گفته بودم ... دختره مثل دسته گل بود، جلو من مرد! یا یکی از همشاگردی‌ها؛ محمد ... یادم هست یک شب عید پدرش برایش کفش دو رنگ خریده بود؛ قرمز و سفید. سال تحصیلی که شروع شد، یکی دو ماهی گذشته بود که یک روز ما رفتیم مدرسه، پرسیدیم محمد کجاست. گفتند محمد دیشب مرد!

به این ترتیب تمام تلاشی که من کردم، تا ادبیات را از آن نقطه شروع کنم و دچار تخیلات خیلی "آلامدرن" نشوم، برای این بود که این واقعیت‌ها را تجربه کرده‌ام. اینها چیزهایی نبوده که فراموش بشود ... اگر سم‌پاشی‌های "اصل چهار" نبود و جلو بیماری‌های واگیردار را نگرفته بودند، معلوم نبود امروز ما چی بود. هر جوانی که یک‌بار می‌رفت به معاشرت جنسی، غالباً بیمار می‌شد. در همان سبزواری دیده بودم ... به همین سادگی!

^۷ هاری ترومن، رئیس‌جمهور ایالات متحده از ۱۳۲۴ خورشیدی طرح‌های مختلفی برای سیاست خارجی آمریکا ریخت که محور اصلی آن مقابله با نفوذ کمونیسم و شوروی در اروپا و آسیا بود. شالوده‌ی سیاست خارجی آمریکا پس از جنگ جهانی دوم برنامه‌های ترومن محسوب می‌شود که تشکیل "ناتو" یکی از آنهاست. اصل چهارم از "دکترین ترومن" برنامه کمک‌های اقتصادی و سیاسی آمریکا به کشورهای عقب مانده و در حال توسعه‌ی خاورمیانه از جمله ایران بود. تحلیل‌گران در مورد اهداف، سودمندی واقعی و پیامدهای اجرای این اصل که از مهرماه ۱۳۲۹ در ایران به اجرا گذاشته شد اختلاف نظر دارند.

ظاهراً بعضی از ما از این گذشته خبر نداریم و بعضی دیگر آنقدر آن را با امروز متفاوت می‌بینند که ترجیح می‌هند نادیده‌اش بگیرند ...

بچه‌های ما ناگهان فکر می‌کنند که گذشته‌ای وجود نداشته، و اگر هم گذشته‌ای وجود داشته، همه‌اش خیلی درخشان بوده و ما این هستیم و آن ... نه آقا جان! ما در این صد سال گذشته سعی‌مان این بوده و خوب است این بوده باشد که به خود آمدنمان را بفهمیم.

یعنی ما امروز یک مقداری به خودمان آمده‌ایم ...

ما هنوز هم در حال به خود آمدن هستیم! بعضی‌ها می‌گویند دموکراسی، و هیچ توضیح روشنی هم از آن ارائه نمی‌دهند! من در مصاحبه‌ای در شهر کلن گفتم، آقا دموکراسی استخر نیست که ما توش شیرجه برویم. گفتم دموکراسی خیلی خوب است، ولی آیا ما اصلاً فرصت فهمیدن آن را پیدا کرده‌ایم. اینها مسئله است دیگر. و مهم‌تر از همه این که ما مردم مجال درک نسبتاً درست از مسائل مثلاً همین دموکراسی - را پیدا نمی‌کنیم. همیشه در مسیر حرکت‌های دموکراتیک گوش و دم مردم ما چیده می‌شود و این پرسش اول من است در مقدمات آنچه دموکراسی نامیده می‌شود؛ چرا ما مردم به اصطلاح "گوش و دم چیده" می‌شویم مرتب؟! اقلاً فرصت یادگیری از ما گرفته نشود و اهل فن و فهم هم از روشنگری دریغ نکنند زیرا چنانچه پیشتر گفته‌ام در منطقه خاورمیانه مردم ایران از قابلیت همزیستی دموکراتیک برخوردار بیشتری دارند.

اگر من و شما در فلان کافه در تهران نشستیم بودیم و این مصاحبه را انجام می‌دادیم مثل این بود که داریم نمایش اجرا می‌کنیم. ولی اینجا، آیا دونفر به ما نگاه کردند؟ برای اینکه اینجا این امریست عادی ... آشنایی غرب با فلسفه عصر طلایی یونان دیرینه است؛ در حالی که تا همین چندی پیش در زبان فارسی نام "دموکراتوس"، "دیمقراطیس" تلفظ و نوشته می‌شد! ... امیدوارم به من انگ ارتجاعی بودن نزنید!

شاید این دوره‌ی گذار ما باید بسیار طولانی‌تر از اینها می‌بوده. رسیدن به دموکراسی در غرب هم امری خلق الساعه نبوده. حرکتی کند بوده و چند و چندین نسل باید با فکر و محیط جدید رشد می‌کرده و تربیت می‌شده ...

بله، عزیز من. دقیقاً، بله. من گفتم اسم این وضعیت در جامعه‌ی ما شاید "کش‌مکش‌های پیشادموکراسی" باشد، انشالله! اگر که دوباره به دیکتاتوری نظامی از نوع تجربه نشده‌اش منجر نشود. تحول اجتماعی که امر شوخی‌برداری نیست ...

آن هم در جامعه‌ای که تاریخ‌اش تاریخ انقطاع است ...

این دیگر به جای خود. پر از انقطاع، پر از فروپاشی و پر از تمرکزگرایی و هزار مشکل دیگری که ما داریم ... فقط امیدوارم خداوند به ما کمک کند که قضیه به خیر حل بشود!

بخش چهارم؛ قصه‌ی روزهای طولانی و عجیب^۸

آقای دولت‌آبادی، با ورود به دهه‌ی دوم زندگی‌تان دوران مهاجرت به سبزوار و بعداً به تهران هم شروع شد. ظاهراً در سیزده، چهارده سالگی دیگر درس خواندن و مدرسه را هم گذاشتید کنار...

محمود دولت‌آبادی: پیش از آن گذاشته بودم کنار. یا دقیق‌تر این که شرایط و امکانات مرا واگرفت از درس و مشق. در واقع اولش هم تهران نیامدم. از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ که وارد سیزده سالگی شده بودم هنوز در سبزوار بودم. بعد برگشتم ده و برای فصل بعدی، یعنی در حدود پایان سیزده‌سالگی و آغاز چهارده‌سالگی با برادرانم برای کار آمدن "ایوان‌کی". آنها می‌رفتند با جوان‌های ده آنجا، بعضی‌ها پنج ماه، بعضی‌ها سه ماه قرارداد می‌بستند برای کار کردن. من با سماجت به آنها گفتم من هم می‌آیم! علتش این بود که می‌خواستم یک بخش از هزینه خانواده را تامین بکنم. رفتم آنجا و سه ماه ماندم. در آن سه ماه ابتدا به عنوان آب و نان بیار به کار گرفته شدم. یعنی کارگران روی زمین کار می‌کردند، و من بایستی غروب می‌آمدم ده، ایوان‌کی، شب می‌خوابیدم، صبح نان و گوشت برمی‌داشتم و می‌بردم برای کارگراها؛ تا آبگوشت را باربگذارم و چای را درست کنم تا آنها از سر کار که می‌آیند بتوانند ناهارشان را بخورند، باز بروند سر کار. بعد شستن ظرف‌ها بود و ... من دو سه هفته‌ای این‌جوری کار کردم و بهم برخورد. گفتم نه، من می‌خواهم بیایم روی زمین کار کنم. و رفتن من برای کار روی زمین با کارگرهایی که میانگین سنی آنها مثلاً بیست و یک - دو سال بود، آسان نبود. صاحب زمین این را پذیرفت، برای اینکه برادرش هم شب می‌آمد ایوان‌کی، صبح برمی‌گشت. فکر کرد که خوب حالا که این نوجوان - به ما می‌گفتند "دالک" (بچه‌ی پسر، احتمالاً تغییر یافته‌ی دارک به معنای درخت کوچک) - حالا که این دالک می‌خواهد کار بکند، خوب بکند و امیر، یعنی برادر کوچک‌اش، آب و نان را می‌برد و کارگراها را اداره می‌کند ... و من رفتم روی زمین و کنار کارگرهایی که البته قلچماق و نیرومند بودند شروع کردم پا به پای آنها کار کردن. به سختی.

مراحل کار عمل آوردن خربزه‌های شهداب، که شما حتماً در تهران میل کرده‌اید، یک پروسه دقیق زمان‌بندی شده دارد. یعنی اگر یک روز دیرتر به بوته برسید، ممکن است که حاصل باطل بشود. چون در آن یک روز ممکن است نوعی آفت به بوته رسیده باشد که شما نتوانید ترمیم‌اش کنید و آن بوته باطل بشود و تمام محصولش از کف برود. بنابراین یکی از دقیق‌ترین آموزه‌های هنری من کار روی زمین به خصوص در آن منطقه بود. آن منطقه نزدیک تالاب‌های گلستان بود - طرف‌های جنوب، جنوب شرقی ورامین و آن حدود می‌شود - پشه‌های عجیب و غریبی داشت. یادم هست، شب‌ها من را می‌گزیدند، و از شدت خستگی بیدار نمی‌شدم. صبح که بلند می‌شدم تمام بدنم مثل اینکه کهیر زده بود. علتش این بود که همه‌ی آدم‌ها کیسه خواب داشتند و بعضی که سرکارگر بودند، یک پشه‌بند کوچک داشتند. من چون، غافلگیر - ناگهان راه‌افتاده بودم، مادرم یک چادرشب چهارخانه‌ی یزدی را، که قدیمی شده بود برای من

^۸<http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6238084,00.html>

دوخت که بروم توی این کیسه. چادر شب پوشیده بود، وقتی پشه‌ها از روی کیسه پای من را می‌گزیدند، توی خواب واکنش داشتم و پا زدن‌هام چادرشب را بیشتر پاره می‌کرد و پشه‌ها می‌آمدند داخل چادرشب و تا صبح تغذیه می‌کردند. ما صبح زود، ساعت پنج صبح بلند می‌شدیم. آن روزها کار ده پانزده ساعت بود. پنج صبح که آفتاب می‌زد کار شروع می‌شد، تا غروب مثلاً ساعت شش یا هفت و دیرتر. نمی‌دانم چه روزهای طولانی عجیبی بود، ولی نظمی که من آنجا یاد گرفتم توی کار، شاید بعدها بدون آنکه دانسته باشم خیلی به من کمک کرده؛ در نوشتن و همچنین در فهم هنری. و آن کار هم کار حیرت‌انگیزی‌ست. یعنی زمین را باید طوری بکوبی و صاف کنی که منغذهای بیرونی‌اش بسته بشود و آفتابی که می‌تابد نم خاک را نمکد. بعد رسیدگی به بوته‌ها و غیره...

برادر بزرگ من که اسمش محمدرضا بود، در کودکی من را بزرگ کرده بود، و من هم نسبت به دو برادر کوچکتر به او بیشتر علاقه داشتم. این محمدرضا من را با خودش برد و مسئولیت یک زمین را به عهده گرفت که دو نفری می‌شد از عهده‌اش برآمد؛ او به عنوان سرکارگر و من هم به عنوان وردست. فکر می‌کنم که در "روزگار سپری شده..." آمده باشد این تکه. یک وقت هم زمین به آب احتیاج داشت و نوبت آبیاری می‌شد. صاحب زمین آقای عنایت آب اجاره کرده بود. زمین شیب داشت. آب در یک ساعت معینی از بعدازظهر می‌آمد وارد جویی می‌شد، مثلاً به عرض دو متر، دو متر و نیم. و این زمین بایستی سراسر بین بوته‌ها، جویچه‌هایی، شیارهایی درمی‌آمد که آب توی این شیارها بیفتد؛ چون ساعت خرید آب، تعیین شده بود، مثلاً دوساعت، سه ساعت. از سر زمین‌های دیگر هم کارگر آورده بودند. من و برادرم هم بودیم. به محض اینکه کارگرها رسیدند، آب هم رسید و بیل‌ها را برداشتیم، که جوی درکنیم تا ته زمین. به طوری که آب به همه زمین برسد.

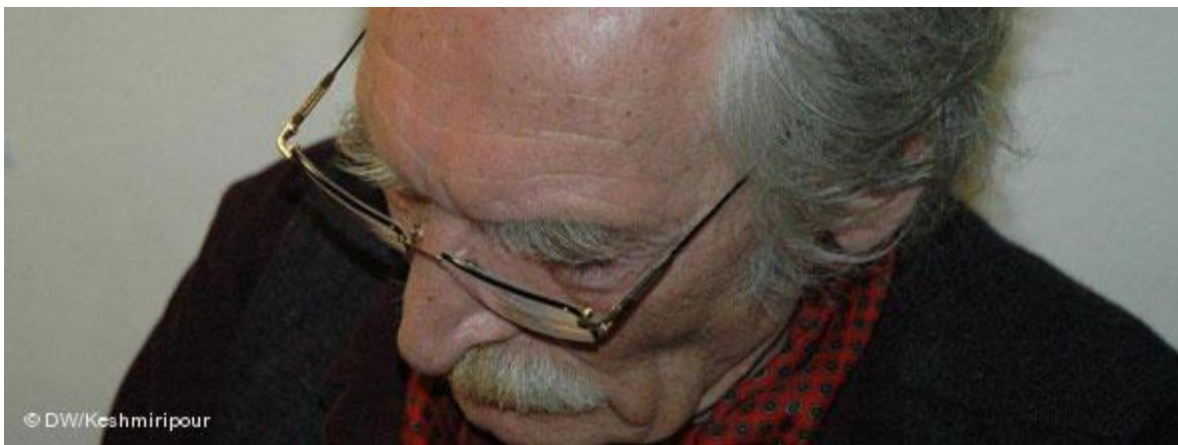
ما راه افتادیم به کندن شیار بین حد فاصل بوته‌های خربزه و آب هم پشت پای‌مان بود. یعنی آب سرازیری زمین را می‌آمد و ما به سرعت می‌بایستی شیار را می‌کنیم که آب دقیقاً از آن نقطه بیاید، چون اگر می‌رفت پای بوته، بوته خراب می‌شد. و من باید همپای دوازده، سیزده، چهارده تا کارگر خاک شیار می‌زدم و می‌رفتم پیش. و رفتم، تا ته زمین رفتم. ته زمین که رسیدم، یک لحظه حس کردم باید غش کنم، بیفتم. ولی سعی کردم این اتفاق نیفتد، چون اگر می‌افتادم؛ ممکن بود دوباره برگردم به نان و گوشت آوردن و از آن خدمتگزاری خوشم نمی‌آمد. تحمل کردم و برگشتم سر آلونک. و ما سربلند آمدیم بالای زمین در سکوت کامل. آب جاری به پاشنه‌ی پای هیچ یک نرسیده بود.

بعد از آن چند ماه برگشتم به ده. آمدم و آن مبلغ پول را به خانه دادم. خیلی سرمست بودم و همان روز بلند شدم با یک دوچرخه‌ای که کرایه کرده بودم از شهر، رفتم سر زمین دیدم خودمان توی دولت‌آباد. آنجا بوته‌های پراکنده‌ای بود و من خربزه‌ای جدا کردم و چاقویی که خریده بودم درآوردم. وسط زمین و نوجوانی و حرارت و خرسندی و وجد و همه اینها... به محض اینکه چاقو را فرو کردم توی خربزه‌ای که کنده بودم، چاقو در رفت و گرفت به ساعد من. اینجا جاش هست. درست بغل رگ.

پیداست هنوز، خیلی شانس آوردید.

ساعت ... دو یا سه بعدازظهر ... سه بعدازظهر توی آفتاب. این چاقو خورده به من و من نمی‌توانم به شما بگویم چه خونی داشت می‌آمد! خون روشنی می‌آمد و ول‌کن هم نبود. دویدم به آن آلونکی که اصطلاحاً آنجا بهش می‌گفتند "خانه‌بند". بند یعنی زمین. سیدی بود آنجا که پسرش با من هم‌سن و سال بود، دوست بود. گفتم سید یک کاری بکن، دست من این جور شده. او دست من را با پارچه‌ای بست و گفت زود برو ده. حدود چهار، پنج کیلومتری می‌شد ... آمدم توی ده و خوشبختانه چاقو به رگ نگرفته بود. خوب آن کارهایی که می‌کردند و معمول بود شروع شد، نمد داغ و... به خیر گذشت. بنابراین آن سال در ده ماندم و بعد اتفاق دیگری برای من افتاد که باز هم از همین هیجان‌ات نوجوانی ناشی می‌شد؛ نوجوانی که من بودم و بقیه بودیم. و آن کار کرایه کردن دوچرخه بود از شهر و مانور دادن توی کوچه‌های ده. مثل همین الان که جوان‌ها ماشین‌ها را سوار می‌شوند و آخر شب‌ها توی خیابان‌ها مانور می‌دهند... ما با دوچرخه، غروب‌ها. در یکی از این دوچرخه‌سواری‌ها من که از بالای ده وارد عریض‌ترین بخش مسیر می‌شدم، با سرعت ... توجه نکرده بودم که گودالی را برای بردن کود به زمین‌های اربابی وسط کوچه کنده‌اند. با دوچرخه صاف رفتم پائین. روی دو چرخ ایستادم و پیاده شدم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. و پدرم البته خیلی حرص می‌خورد، به قول ما دندان می‌جراند، ولی حرفی نمی‌زد. فقط می‌دیدم که دندان‌هایش روی هم فشرده می‌شود و مادرم همینطور ... طوری نشده بود. اما چند روز بعد، ... - وقتی که می‌شود در لابلای کشتزارها مثلاً سی‌تا، چهل‌تا، پنجاه‌تا گوسفند را چراند، بدون آنکه به چراگاه لطمه بزند - من که همیشه می‌خواستم کارهای بزرگترها را بکنم، گفتم امروز من گوسفندها را می‌برم. زمانی بود که گوسفندهایی به این تعداد قاطی گله می‌شدند، چوپان می‌برد. ولی یک زمان‌هایی از سال بود که می‌خورد به فواصل کشت و زرع، و می‌شد مثلاً در یک باریکه‌ی ده‌متری بین دو تا مزرعه چهل - پنجاه تا گوسفند را برای علف‌چرانی بیری بچرانی، طوری که به مزرعه هم آسیب نرسد. گفتم من می‌برم! بدیهی‌ست که اختلاف‌هایی بین دو تا برادر هم بود، بزرگتره که ازدواج کرده بود. گفتم، من گوسفندها را می‌برم. عشق داشتم که همه‌ی کارهای بزرگترها را بکنم. بردم و ظهر به خودم گفتم این چوپان‌ها چه‌جوری غذا می‌خورند؛ مثلاً شیر را می‌دوشند، بعد سنگ را داغ می‌کنند و می‌اندازند توی شیر و شیر داغ می‌شود، بعد نان قاطی می‌کنند و می‌خورند. شنیده بودم. آمدم و آتشی درست کردم. کمی شیر دوشیدم توی بادیه، و یکی دو تکه سنگ پیدا کردم از دور و بر. یک خانه‌ای، آلونک ماندی آنجا بود. شیر جوشید و این سنگ‌ها داغ شده بودند توی آتش اجاق سنگی. من فکر نکرده بودم این سنگ‌های داغ را با چه ابزاری برمی‌دارند، می‌اندازند توی قابلمه. لابد توی توبره‌اشان یک وسیله‌ای دارند ... چه می‌دانم. این سنگ‌ها داغ شده و نشده، برداشتم و انداختم توی شیر. یعنی تقلیدشان را کرده بودم. بعد هم سنگ‌ها سرد شدند و انداختم بیرون و نان تلیت کردم و شروع کردم به خوردن. به ساعت نکشید، روی پای راستم دردی به من عارض شد که بعدها که درد کلیه گرفتم، حس می‌کنم شباهت‌هایی این درد با آن درد داشت.

"... در بیابان درد من را گرفته، گوسفندها ول، هیچ کس هم نیست. نعره می‌زدم از درد. تا اینکه یک کسی بود که به او علی سیاه می‌گفتیم، از شخم دیم می‌آمد. گفتم یک فکری به حال من بکن. عقلش نرسید من را سوار الاغ کند و گوسفندها را هم بدهد دم چوب ببرد به ده. شاید هم من گفتم به یکی از برادرهای من بگو بیاید که من اینجا به این درد مبتلا شده‌ام و دارم جان می‌کنم. خلاصه تا برسد ده و بیایند و من را ببرند، شده بود غروب دیگر؛ آی درد، آی درد، آی درد ... در عالم نادانی عمومی همه اظهارنظر پزشکی می‌کنند. آمدند گفتند، سه روز پیش این بچه با دوچرخه افتاد توی آن گودال. پدرم فکر کرد پایم شکسته بوده. اما اگر شکسته بود چرا در این سه روز اثر نکرده بود. یکی آمد گفت، نظرش زده‌اند. یکی آمد گفت، دیگر بچه‌ها بزرگ شده‌اند، سینه از خاک برداشته‌اند و ماشالله و فلان و از این حرف‌ها ... و اینها را چشم‌زخم زده‌اند. الغرض، درد آرام نگرفت، نگرفت، و نگرفت ... با فریادهای تمام خانه را به هم ریخته بودم . دور و بر چهارده‌سالگی باید بوده باشم .



چیزی روی پا پیدا نبود؟ تورمی، جراحی ...

هیچ چیز. فقط درد بود. هیچ، هیچ چیز پیدا نبود. پای مرا گذاشتند توی آب گرم اما فایده نکرد. این درد آنقدر طول کشید تا پدرم فرستاد سراغ همسر مردی که خادم مسجد ده بود. او آمد گفت چکار کنم؟ تنها علاج توی ده مرفین بود. پدرم گفت برو وسایلات را بردار بیاور اینجا. رفت و آورد. وقتی مصرف کردم، یادم هست، احساس کردم پاهام به یک بالش سبک تبدیل شده. مثل پر قو مثلا. ولی درد آرام نگرفته بود که من بی‌حس و حال شده و به خواب رفته بودم. البته من بعداً درباره‌ی درد دیگری در دوره‌ی سه، چهارسالگی، پنج‌سالگی‌ام خواهم گفت. آن البته درد نبود، بیشتر یک بیماری ذهنی و دماغی بود ... سرانجام پدرم گفت این بچه را برداریم ببریم شهر پیش دکتر. من را برداشتند، سوار حیوان کردند و بردند سبزوار. سبزوار باز دوباره راهنمایی کردند. در ده هم راهنمایی کرده بودند که کسی هست اهل برآباد، کدخدایی بوده که حالا به جرم قتل زندانی است و شکسته‌بند درجه یکی بوده ... خلاصه که، او بایستی این پا را ببیند و تشخیص بدهد شکسته یا نه؟ خوب ارتوپدی که نبود، پدرم هم گیج ... هر آدمی که باشد در آن شرایط گیج می‌شود. یک‌بار دیگر هم در کودکی‌ام تجربه کرده بود که باید من را ببرد دکتر درست و حسابی ... ولی گیج شده بود و به هر دری می‌زد. پس من را برداشت برد به دفتر زندان. از افسر نگهبان خواهش کرد، اجازه بدهد این شکسته‌بند پای

من را ببیند. یک مرد غول‌پیکری آمد بیرون و پای من را نگاه کرد. دست نمی‌شد به پا زد. به پدرم گفته بود درستش می‌کنم، تو برو دوتا آجر، چند تا تخته و یک مقدار کرباس بیاور. یادم نمی‌رود که این پدر وقتی که مثلاً مسئله‌ی برای بچه‌هاش پیش می‌آمد واقعاً چقدر مطیع می‌شد. فرقی هم نمی‌کرد، برای دیگران هم همین‌طور بود ... که من دلم می‌سوخت. به طرفه‌العینی رفت اینها را تهیه کرد و آمد. این آدم دوتا آجر را گذاشت، سینه‌پای من روی یک آجر و پاشنه‌ی پام روی یک آجر، و رفت روی پای من؛ خرچ! تمام استخوان‌های پشت پا شکست، یعنی خرد شد. تعجب می‌کنم چرا ضعف نکردم، غش نکردم. بعد گفت اشکالی ندارد، طوری نیست! زیر و بالای پا را تخته گذاشت و بست. پدرم من را سوار الاغ کرد و دوباره برد ده. تسکین فقط آنجا بود دیگر، آن مرفین. یک شب گذشت، دو شب گذشت، سه شب گذشت. درد شدیدتر و شدیدتر می‌شد...

تا اینکه، پدرم که سلمانی هم بود، تخت گیوه هم می‌کشید، قصابی هم کرده بود، پيله‌وری هم کرده بود، مباشر ارباب هم بود، کدخدایی هم می‌کرد ... خلاصه با فحش به شکسته‌بند به مادرم گفت برو آن لگن را بردار و بیاور ببینم با پای این بچه چکار کرده. مادرم رفت لگنی آورد. پدر گفت آب گرم بریز توش. مادرم آب گرم تهیه کرد. پدرم گفت پات را بگذار توی لگن. با "پکی" - به تیغ سلمانی می‌گفتند پکی - این کرباس‌ها را جر داد. پای من شده بود مثل یک لاکپشت. پدرم سرش را تکان داد و یک دشنامی به آن مرد داد ... که دیدی چه بلایی سر خودم آوردم! چراغ پریموسی، چیزی اگر بود، روشن کرد. یا آتشی ...، پکی‌اش را داد به آتش، ضدعفونی کرد و نیشتر زد و تمام لگن پر شد از خونابه و، دلتان پاک، چرکابه و ... و من می‌فهمیدم، در آن لحظه آن مرد و آن زن، چه می‌کنند. این در حالی بود که یک برادر من قبلاً درد گوش گرفته بود و هیچ درمانی نمی‌توانستیم بکنیم ... من حس کردم مادر و پدرم بهت‌زده بالا سر پای من ایستاده‌اند و این تجربه سوم‌شان یا تجربه‌ی چهارم‌شان بود. چون عمومی من هم به این درد مبتلا شده بود و از کودکی می‌لنگید. من سعی می‌کردم آرام باشم. مدتی گذشت، پدرم چیزهایی از ضد عفونی هم بلد بود، چون ختنه هم می‌کرد ... ضدعفونی با پنبه سوخته و اینها. آن نیشتر را که زد بعد از مدتی درد خوابید. ولی زخم که نخواهید! برداشت من را برد. گفت باید این بچه را ببرم پیش یک کسی، اینطور که نمی‌شود. من را برد؛ برد دکتر یا از آنجا من را بردند بیمارستان؟ این نکته دقیق یادم نمی‌آید. ولی یادم می‌آید که باید در بیمارستان بستری می‌شدم. گفتند استخوان‌های پا چرکی شده و بایستی بستری بشود.

بخش پنجم؛ جهت‌های گمشده^۹

بخش پیشین "قصه‌ی روزهای طولانی و عجیب" بود. این روزها همچنان ادامه یافت؛ محمود دولت‌آبادی در این قسمت از حادثه‌ای حکایت می‌کند که ضمناً گوشه‌ای از مصائب زندگی در روستاهای ایران شصت سال پیش را به نمایش می‌گذارد. شکستگی استخوان پا با "مداوا"های سنتی به ماجرای پر درد و رنج و کشاری تبدیل شد و کار نوجوان بیمار را به بیمارستانی در سبزوار کشاند.

بالاخره بعد از بی‌اثر بودن کار شکسته‌بند و وخیم شدن وضع پا شما را بردند سبزوار؟

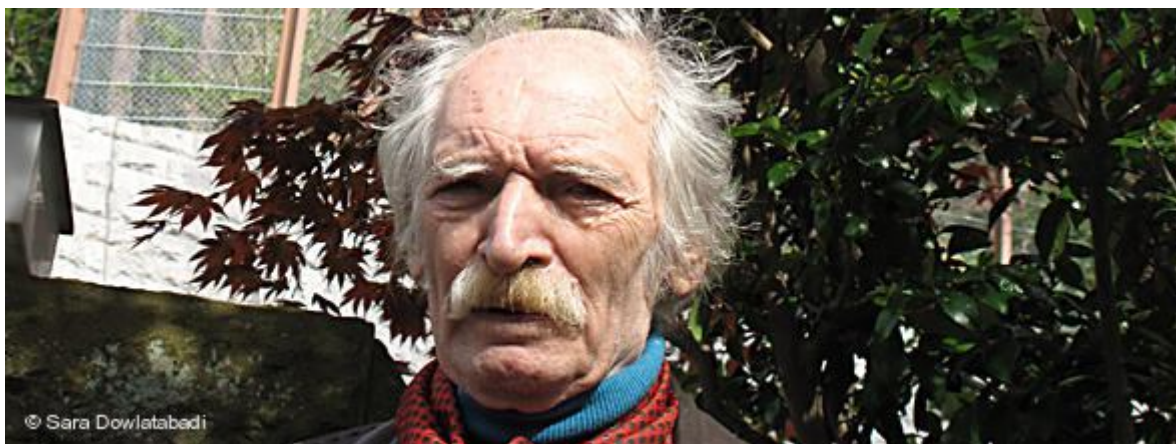
محمود دولت‌آبادی: بله، بیمارستان حشمتیه سبزوار. چهل و هشت روز آنجا بودم. و هر روز یک پنی‌سلین به من می‌زدند. من همین‌جور توی راهروی بیمارستان می‌لنگیدم و قصه گوش می‌دادم، که این کی بود و سرگذشت آدم‌ها چی بوده و ... البته من می‌خواستم از این دو دهه‌ی اول زندگی بگذرم، چون دارم یک چیزی می‌نویسم به نام "مقرمط بیست و یک". یعنی ریزنگاری زندگی تا بیست و یک سالگی که من به ادبیات رو آوردم. ولی خوب حالا، کلیاتش را دارم برای تو می‌گویم ... آدم‌ها را دیدم. پزشک‌ها را دیدم، پرستارها را دیدم. تیپ‌های مختلف را دیدم. قصه‌گویی راه می‌انداختیم آنجا ... یکی بود، لحن خوبی داشت، قصه می‌گفت. در آن فاصله من بسیار دل‌تنگ بودم و بیش از همه دل‌تنگ برادرانم، چون پدرم که همیشه می‌آمد دیدنم و گاهی با مادرم. بالاخره بعد از چهل روز، چهل و پنج روز یک‌بار آمدم پشت دیوار بیمارستان از لای آن میله‌ها خیابان را نگاه کردم، بلکه یک آشنایی پیدا کنم. دو تا برادر بودند که یکی‌شان شوهر ارباب بود، یکی‌شان هم توی کارخانه برق کار می‌کرد. صدایش زدم، اصغر، با دوچرخه داشت می‌رفت. صدایش زدم اصغر، اصغر! برگشت و گفت چیه؟ گفتیم؛ بیا جلو، ما می‌گوئیم بیا به‌دم، یعنی بیا به نزدیکم. آمد. گفتم برو به برادرهای من سلام برسان. بگو اگر شما دلتان برای من تنگ نشده ولی من دلم برای شما تنگ شده. بیائید به من یک سری بزنید. گفت باشد می‌گویم، و رفت. یکی دو روزی هم گذشت خبری نشد.

زن پرستاری بود، همسر یک ژاندارم، چقدر زن شریف و انسان خوبی بود. این زن خردگی‌های استخوان پای من را هر روز با پنس برمی‌داشت و می‌گذاشت کنار. یکی، دو تا، سه تا ... روزهای آخر به من گفت، پسرم یک چیزی به تو می‌گویم، مبادا در بیمارستان به کسی بگویی! فقط به پدرت بگو. گفتم، نه، به کسی نمی‌گویم. توی ده که بودیم، بچه‌ها به من می‌گفتند، صندوق، صندوقچه! یعنی صندوقچه‌ی رازهایی که آنها داشتند. مثلاً، یکی عاشق آن دختر شده بود، یکی ... گفتم بگو. گفت، به پدرت بگو بیاید تو را بردارد ببرد بیمارستان‌های مشهد. اینجا اگه بمانی کارت به جایی می‌رسد که پایت را قطع می‌کنند. زن آبله‌رو و خیلی مهربانی بود. پدرم هر روز می‌آمد. گفتم بابا، دیروز غروب که این

^۹ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6249292,00.html>

زن پای من را تمیز می‌کرد، این را گفته. گفت: خدا پدرش را بیمارزد. روز چهل و هشتم آمد من را برداشت، که برویم مشهد. رفته بود نصف گوسفندها را فروخته بود.

ما را برداشت، سوار ماشین شدیم و رفتیم مشهد. ته خیابانی در مشهد، پاتوقی بود که می‌شناخت. کاروانسراهایی آنجا می‌بوده بود که شترهای ده ما می‌رفتند آنجا و بعد هم از آنجا می‌رفتند به شهرها و جاهای دیگر و می‌آمدند طرف‌های بلخ و بخارا و عشق‌آباد و باز ... ری و ... یکی از آشناهای ده ما آنجا بود. پدرم من را یک ساعتی جلو در قهوه‌خانه گذاشت و رفت. بعد برگشت و دیدم، رفته عطاری و انواع و اقسام آرد چینی و نمی‌دانم چی خریده تا ضما د درست کند، بزند روی پای من. آنجا که داشت این کارها را می‌کرد، یادم هست یکی گفت، چکار داری می‌کنی؟ پدرم قصه را برای او گفت. آن شخص گفت، بابا این جوان را بردار ببر دکتر. این کارها چیه داری می‌کنی؟ حالا که ده، سی سال پیش، پنجاه سال پیش نیست. اینجا دکتر هست، بیمارستان هست. دیگر داشت شب می‌شد. شب ما خوابیدم آنجا. فردا رفتیم، بالای خیابان پدرم یک کسی را می‌شناخت که آنجا قصابی داشت. خویشاوند مادرش بودند. مادر پدر من سید بوده و به آن خویشاوند می‌گفتند، میرزا. بالاخره پدرم رفت و آن میرزای قصاب را پیدا کرد. آمد و من را برداشت برد در دکان این آدم. به یکدیگر می‌گفتند "پسر خاله". ماجرا را برای پسر خاله تعریف کرد. حالا ما یک لحاف و بقچه و اینها هم با خودمان برداشته‌ایم که اگر لازم شد کنار خیابان بخوابیم ... آن خویش گفت خوب پسر خاله، خوش آمدی، خیلی خوش آمدی. الان من محمود را می‌برم با خودم خانه را نشان می‌دهم. شما در دکان بایست. بعد خانه را که یادگرفت برش می‌گردانم شما را سوار درشکه می‌کنم، می‌برد شما را آنجا. خوب بهترین کار بود دیگر، با لطف تمام!



ولی از بیمارستان رفتن هنوز خبری نیست؟

هنوز خبری نیست ... بعد، پسر خاله من را نشانند جلوی دوچرخه‌اش. دوچرخه دومیله‌ای بزرگ بود که آن زمان به نظرم مارک "هرکولس" بودند. من را راه انداخت و با خودش برد. در آن محل یک مجموعه‌ی جدیدی ساخته بودند. گفت ببین. اینجا دروازه‌ی قوچان است. ما از اینجا داریم می‌رویم؛ اینجا میلان مثلاً پنج، شش. - در مشهد خیابان را میلان می‌گفتند - بعد ... اینجا خیابان عطاره، این خیابان کفاشه. اینجا خیابان مثلاً نقاشه. ما ولی مثلاً توی خیابان

کفاش هستیم. خیابان عطار پایینی ست، خیابان نقاش بالایی. من را برد توی خانه به خانواده اش معرفی کرد که این نوه خاله‌ی من است و الان می‌رود پسر خاله را که گذاشتم در دکان بایستد با خودش می‌آورد ... شما برایشان وسائل راحتی فراهم کن. من را دوباره سوار دوچرخه کرد و برد دم در دکان. گفت، یاد گرفتی؟ گفتیم، بعله. یک درشکه برای ما گرفت و ما لحاف و بقچه را گذاشتیم توی درشکه و سوار شدیم و راه افتادیم به سمت خانه پسر خاله.

رفتیم و رفتیم و رفتیم. به سر آن کوچه‌ها که رسیدم من با خودم گفتیم، این کوچه بود، آن یکی بود. این کوچه عطار بود، کوچه کفاش بود، کوچه نقاش بود، کوچه ... و هیچ چیز هم به پدرم نمی‌گویم. درشکه‌چی گفت، خوب، رسیدیم؟ گفتیم بله رسیدیم. پدرم کرایه درشکه را داد، فکر کنم پنج قران و یا شاید هم آن پسر خاله کرایه را داده بود. پیاده شدیم. پدرم گفت، راه بیفت، در خانه را نشان بده. راه افتادیم و رفتیم. من لنگان لنگان جلو می‌رفتم و همینجور کوچه را می‌پاییدم ... جوی آب خالی بود، پر بود، لجن بود، نبود؟ ته کوچه کجا بود؟ ... حالا من دارم دو دل می‌روم اما چون جلوی پدرم می‌رفتم نمی‌توانست چهره‌ی مرا ببیند. رفتیم و رسیدیم در خانه. پدرم به من نگاه می‌کند، پس چرا معطلی؟ در را زدم. یک خانمی آمد و در را باز کرد و ما سلام و علیک کردیم؛ سلام عروس خاله، سلام ... رفتیم تو. بفرمائید و بفرمائید و ما رفتیم با بقچه‌بندیلمان و ما را راهنمایی کرد به یک ایوانی که ورکرسی بود. سه تا پله می‌خورد. پدرم گفت، زن پسرخاله زود یک کم آب‌گرم بیاور من این ضماد را درست بکنم برای پای محمود که از دیشب ضماداش را عوض نکرده‌ایم. و چای نمی‌خواهد بیاوری، اول آب‌گرم را بیاور، ما ضماد را درست کنیم. زن پسرخاله چادر سرش بود و صورت‌اش هم دیده می‌شد. همینجور که رفت توی اتاق آب گرم مهیا کند من یک نگاهی به حیاط کردم، یک نگاهی به پدرم کردم. پدرم خیلی باهوش بود ... یادم آمد که توی آن خانه‌ای که من را بردند، این درخت نبود. درخت دیگری بود، درخت اصلاً آن وسط نبود ... بعد این ایوان این ور نبود ... پسرخاله هم من را برد آن طرف معرفی کرد. دم در آن اتاق‌های ته، رو به قبله. اینجا که نشسته بودیم ایوان بود، رو به غروب! چرا خانه عوض شده بود؟! همین که به پدرم نگاه کردم، فهمیدم. فهمیدم و من نمی‌دانستم که بترسم یا چه بگویم ... هر چی توانستم از بقچه را برداشتم. پدرم هم هر چی توانست برداشت و از پله‌ها پایین آمدیم و از در حیاط رفتیم بیرون و هنوز زن پسرخاله که معلوم نبود زن کدام بنده‌خدایی بود تو آن اتاق در حال گرم کردن آب بود که ما توی کوچه بودیم ... توی کوچه، من و پدرم دچار خنده عصبی شدیم. او بخند، من بخند، او بخند، همه چیز را فهمیده بود. یعنی فهمیده بود که من اشتباه آمده‌ام. در را اشتباه زده‌ام. آن زن در را باز کرده، فکر کرده میهمان‌های مثلاً قوم و خویش شوهرش هستند از شهرستان آمده‌اند. مهمان سفارش آب‌گرم داده بود، فرض این که، حالا رفته بود آب‌گرم درست کند. آب‌گرم را آورده بیرون و می‌بیند ما نیستیم، و در حیاط بسته است! آقای کشمیری، حدود یک ربع، بیست دقیقه ما دو نفری - من با پای لنگ، و پدرم با آن گرفتاری‌هایی که دارد - دلمان را گرفته‌ایم و از خنده داریم می‌ترکیم. آنقدر خندیدیم که اشک از چشمانمان جاری شد.

پدرم غالباً به من می‌گفت، تو آدم احمقی هستی! گفت، در را که زدی، فهمیدم اشتباه آمدی. به من می‌گفت، تو عقلات کار نمی‌کند. تو قدت بلند است، و عقل آدمای قdblند توی پاشنه پایشان است! گفت، دم در که تو ایستادی، فهمیدم اشتباه کردی، اما گفتم شانسی من هم می‌روم تو. خلاصه بعد از آن همه گرفتاری و چهل و هشت روز بیمارستان و هر روز یک پنی‌سلین زدن که من را خیلی ضعیف کرده بود این خنده، خیلی خنده‌ی به‌جایی بود. و خدا به آن خانم خیر بدهد که از ما نپرسید اصلاً شما کی هستید که در خانه‌ی ما را می‌زنید. قوم خویش شوهرم هستید... بدون سوال رفت آب‌گرم بیارد. واقعاً چه مردمی داشتیم ما. چقدر این مردم واقعاً عزیزند. باعزت، با حرمت ... یک زن چادری می‌بیند پسر نوجوان می‌لنگد و پدری هم باهاش است. امیدوار هم بوده مثلاً، نوه پسرخاله یا پسرعموی شوهرش باشد. چه می‌دانم.

البته به نوع روابط در آن دوران هم بستگی دارد. آن زمان چنین چیزی، اتفاق غیرمعقولی نبوده که بستگان شوهر آدم سرزده از راه برسند.

آره، می‌توانست باشد. ولی اینکه تو هیچ‌خبری نداشته باشی. هیچ کس بهت نگفته باشد ... این پسر خاله برد من را به همسرش و خانواده معرفی کرد. به این آدم که کسی را معرفی نکرده بودند.

بالاخره ما رفتیم دنبال خانه. گفتم، بابا حقیقتش را بگویم، سه تا کوچه اینجا بود. یکی عطار و یکی کفاش و یکی نقاش. من این سه تا را قاطی کردم. ولی می‌دانم که درش رو به قبله بود. این دست کوچه هم بود. حالا دیگر انصافاً، دعوا نکن، می‌گردیم پیداش می‌کنیم. خلاصه هر سه کوچه را گشتیم و بالاخره آن خانه را پیدا کردیم. رفتیم توی خانه که دوباره آن آب‌گرم را آن عروس خاله - پدرم بهش می‌گفت عروس خاله - فراهم کرد و سماور ذغالی و ... تا اینکه غروب شد و پسر خاله‌ی ما به اصطلاح، پسر خاله‌ی پدر، آمد. او در همان حالی که همیشه می‌گفت، کاسی خراب است، همیشه هم با یک برتنه گوشت و دو تا جعبه انگور و توت و اینجور چیزها می‌آمد به خانه. آدم خیلی جالبی بود. خیلی هم علاقه به خواندن تعزیه و روضه داشت، که حالا بماند. ولی آن شب، خود آن پسر خاله تحقیق کرده بود یا پدرم از او پرسیده بود درست یادم نیست. بالاخره شنیدیم که می‌گویند آنجا یک پزشکی هست خیلی بنام. پدرم هم که می‌خواست من را هر طور شده هر جا ببرد گفت کجاست؟ گفتند نزدیک‌های خیابان ارگ خیابان خسروی، و اسمش هم، آقای دکتر محلاتی است. می‌گفتند اینها دیگر چی هستند ... این ضماد و پماد و اینها قدیمی شده. دکتر آنجاست بروید پهلوی دکتر. پدرم در اولین فرصت، همان فردا من را برداشت و دوباره احتمالاً درشکه گرفت و ما رفتیم توی مطب آن دکتر شریف. باید به شما بگویم که او چه انسان برجسته و درخشانی بود! ببینید آقای کشمیری من این آدم‌ها را دیده‌ام که می‌توانم انسان را دوست داشته باشم. من آن زن را دیده‌ام، من آن خانواده را دیدم، من این پزشک را دیده‌ام ... حالا برای شما خواهم گفت که این آدم واقعاً چه کرد ... اما آن گم کردن خانه به نظرم مربوط می‌شد به

فقدان دقت ریاضی که از همان کودکی با من بود و جز چهار عمل اصلی حساب چیزی یاد نگرفتم؛ در جوانی ام که رفتم سر کلاس متوسطه جمله‌های جبر کلافه‌ام می‌کرد و هیچ یاد نگرفتم!

یعنی علت ضعف در جهت‌یابی این بوده؟

بله، حیرت‌آور است، من عاشق هندسه بودم. خیلی دوست داشتم هندسه را. ولی از چهار عمل اصلی به بعد دیگه نتوانستم چیزی را حل کنم. و هیچ کس توجه نکرد که این علاقه به هندسه شاید بتواند من را راهنمایی کند به سمت منطق و فلسفه و این چیزها. خوب کسی نبود. باری... در آن نوجوانی و کودکی و علی‌الاصول در فرهنگ شفاهی همه چیز فرضی است. مثلاً شما می‌گویید از این نقطه می‌خواهم بروم به آن نقطه. می‌گویند دو تا "جیغ به‌راه" است... دوتا جیغ به‌راه یعنی که مثلاً دو بار که صدای تو از اینجا به آنجا برسد. یا می‌گویند پشت آن تپه‌ست. بعد می‌فهمی که سه فرسخ باید بروی. این توی ذهن ساخته می‌شود. یعنی در حقیقت یک‌جور آموزش بی‌دقتی است. به تو نمی‌گویند، آقا از این نقطه که تا اون نقطه بخواهی بروی، بیست و هفت کیلومترست. می‌گویند یک چند فرسخی هست، پنج فرسخ نمی‌شود.

گمان می‌کنم کسی که گذارش به شهرستانی یا روستایی افتاده باشد و سراغ آدرسی را گرفته باشد چنین

مواردی را تجربه کرده...

در گذشته این مسئله حل شده بود، ببینید، حالا ما چیزی هستیم بین گذشته و امروز! در آن زمان هیچ کاروانی بدون بلد راه نمی‌افتاد. هیچ مسافری بدون بلد راه نمی‌افتاد. برای اینکه جاده‌ای در کار نبود. بلدها هنرشان این بود که از طریق رابطه و موقعیت ستاره‌ها راه را تشخیص می‌دادند و می‌بردندشان. بعضی وقت‌ها هم اگر لازم بود، شما را عوضی می‌بردند که به اصطلاح آنجا غارت بشوی. یعنی با همدستشان تباری می‌کردند ... بنابراین در گذشته ساختار خودش را داشته. ولی ما این مفروضات را از گذشته گرفته بودیم و وارد شهر شده بودیم. و این شهر جدول دارد، خیابان دارد، اسم دارد، شماره دارد ... خوب، من گفتم یکی از همین سه - چهار تا کوچه‌ست دیگر. و این اتفاق افتاد!

بخش ششم؛ سفر پرماجرای کربلا^{۱۰}

آقای دولت‌آبادی اگر اجازه بدهید برگردیم مطب دکتر محلاتی خیابان ارگ.

محمود دولت‌آبادی: دکتر محلاتی ... بله. پدرم من را برد آنجا و ما رفتیم پیش دکتر. گفت چی شده باباجان. پدرم نتوانست حرف بزند. برای اینکه می‌دانست که، مسبب چه بلایی شده که من را برده پیش آن شکسته‌بند. در عین حال درک می‌کردم که اندوه و خستگی مرد را زبان‌بند کرده اما به‌جاش من بلبل‌زبان شده بودم ... اصلاً انگار یک‌باره نطقم باز شد. همه‌ی داستان را گفتم و گفتم که چهل و هشت روز بیمارستان بودم. این اتفاق افتاد، آن اتفاق ... این جور شده ... و هر روز به من پنی‌سیلین زدند، و یک پرستاری پیدا شده و اینجوری گفته ... و قصه را گفتم، تا اینجایی که برای شما هم گفتم. آخر سر اشک آمد توی چشم‌هام، گفتم آقای دکتر پدر من چنین آدمی است، اینقدر گوسفند داشته، نصف بیشترش را فروخته که من را بیاورد اینجا و معالجه کند. حالا ما آمده‌ایم و آدرس شما را داده‌اند و من اینجام و شما هم اینجا. اشکم درآمده بود آخر. گفت اصلاً ناراحت نباش باباجان. اصلاً ناراحت نباش. خودم عمل‌ات می‌کنم پول هم نمی‌خواهد بدهی. گوسفند را بگو برود دوباره بخرد، هر کاری می‌خواهد بکند، ده‌شاهی پول نمی‌خواهد بدهی. فوراً یک یادداشت نوشت. گفت شما همین الان می‌توانید بروید بیمارستان شاه‌رضای مشهد، این را بدهید دست مسئول بخش، ایشان بستری‌ات می‌کند. به پدرم گفت فردا هم می‌توانی ببریش. هر روز هم که بردیش، روز بعدش من جراحی می‌کنم. پایم را نگاه کرد. گفت این استخوان‌ها خرد شده و پوسیده و هرچه زودتر باید عمل‌اش بکنیم. من رفتم آنجا خوابیدم و فردا، توی راهروی بیمارستان قدم می‌زدم، متوجه شدم که یک به اصطلاح "هدنرس" خارجی، به من نگاه کرد و بعد پرستار را صدا زد. گفت چرا این بچه هنوز عمل نشده؟ گفتند امشب دواها را بهش می‌دهیم بخورد و فردا می‌رود زیر عمل. بعد گفت، فردا باید برود اتاق عمل! گفتم این کی بود؟ گفتند، این خانم آمریکایی‌یه. ظاهراً امور نرسینگ آنجا را یک هدنرس آمریکایی اداره می‌کرد ... فردا من را بردند اتاق عمل و بیهوش نکردند. خیلی آدم‌های جالبی بودند. دکتر محلاتی گرامی یک همکاری، به اصطلاح دستیاری داشت، به نام دکتر شاهرودی، که یادم می‌آید موهای مشکی بلند و زیبایی داشت. من را از کمر به پایین بی‌حس کردند. نمی‌خواستند به ذهنم آسیب برسد. خیلی جالب است. از کمر بی‌حس کرد و شروع کرد به تراشیدن استخوان پا. من بلند شدم نگاه کردم، دیدم که، اووووه، شرابه‌های خون است که دارد از پشت این پا بیرون می‌آید! آن زمان از این داروهایی که جلوی خونریزی را بگیرد که نبود. یک پرستاری خون‌ها را می‌گرفت و آن دکتر هم داشت می‌تراشید. من بلند شده بودم به تماشا، دکتر شاهرودی که نزدیک میانه‌ی تن من ایستاده بود، دست را گذاشت روی پیشانی من، گفت تو چقدر فضولی بچه، بگیر بخواب! تو چکار به این کارها داری ... گفتم، ولی نفسم دارد کمی ناراحت می‌شود. فوراً زنگ زدند و آمدند به من آمپول زدند. بی‌حسی داشت می‌آمد بالا، جلوش را گرفتند. کارشان که تمام شد پای من را گچ گرفتند گفتند یک هفته این‌جا

¹⁰ http://www.dw_world.de/dw/article/0,,6249925,00.html

می‌مانی، بعد می‌روی و سه ماه دیگر برمی‌گردی گچ را باز کنیم. من فهمیدم که این استخوان‌ها، قبلاً هم فهمیده بودم، پوسیده و پوک شده بودند. همه را تراشیدند. یادم هست وقتی که پدرم روز بعد از جراحی رفت که برود ده، من توی حیاط بیمارستان بودم. از در که رفت بیرون و من نگاهش می‌کردم. هُرای گریه را سر دادم؛ نه از مصیبت، بلکه از دل‌تنگی. گرچه پیش از اینکه پدرم برود گفته بود هفته دیگر می‌آیم می‌برمت...

یادتان باشد که من هیجده سال پیش، بیست‌سال پیش آمدم اینجا، برلین. در تمام این مدت، پای من در هر حال ناراحتی‌هایی داشت ... اینجا دوستان من را بردند پیش یک ارتوپد. گفتم کمرم درد می‌گیرد، توی زندان هم که بودم، همه‌اش کفی درست می‌کردم. گفت لباس را دریاور و راه برو. لباسم را درآوردم و با لباس کوتاه راه رفتم. گفت، یکی از پاهات یک سانت کوتاه‌تر است. اندازه گرفت. بعد گفت که این پا چی شده بوده؟ گفتم جراحی شده. نگاه کرد. گفت عجب شاهکاری! کی جراحی کرده؟ گفتم حدود چهل سال پیش، در شهرستان مشهد دکتري به نام دکتر محلاتی و همکارش دکتر شاهرودی این کار را کردند. گفت، آفرین به همچین پزشکی. گفت چهل‌سال پیش بوده؟! گفتم بله تقریباً. یعنی، آنها جوری کار کرده بودند که ارتوپد متخصص آلمانی چنان کاری را تحسین کرد ... یک کفی به من داد که گرفتم و رفتم، که حالا بگذریم...

آنجا که دکتر محلاتی گفت برو سه ماه دیگر بیا گچ را باز کنم، رفتم ده و دوباره باز مسئله فرهنگ شفاهی تقریبی آغاز شد. تابستان بود، من توی ده همین جوری راه می‌رفتم، لنگان، لنگان. مردها هم که سر کار می‌رفتند. خوب این پا جراحی شده، بخیه خورده. می‌گویند گوشت نو بالا می‌آورد. من هی یک تکه چوب یا سیخ می‌کردم زیر گچ این پا، می‌خاراندم. به سه ماه که رسید. گفتند که برویم، نرویم ... و از این حرف‌ها ... حالا بازش می‌کنیم، اگر خوب شده بود، دیگر رفتن ندارد. در گرما هم گچ اذیت می‌کند. باز کردیم و دیدیم خوب شده و بخیه‌هاش جوش خورده. آنجا فهمیدیم که یک انگشت را درآورده و پشت پا را تراشیده و شیار زده و کارستان واقعا ... ولی یک نقطه هست که کمی به اصطلاح زنجاب ازش ترشح می‌شد. گفتیم، این هم خودش خوب می‌شود. نرفتیم و این دوباره ماند و ماند و ماند. باز اظهارنظر اهالی شروع شد و به این نتیجه رسیدند، که آقا پسر تو را چشم زده‌اند، چشم‌زخم زده‌اند و یک راه دیگری پیدا کنید.

یعنی دوباره برگشتید سر نقطه اول.

دوباره از اول! پدر من باوری به این چیزها نداشت، ولی از دست این محیط خیلی به عذاب بود. محیط خیلی او را اذیت می‌کرد. یادم هست، وقتی می‌آمد خانه، اگر سر حال بود بلاهت افراد را برای ما تئاتر می‌کرد؛ که فلانی آمده مثلاً پهلوی فلانی این جوری رفتار کرده، این جوری حرف زده. ادای اینها را درمی‌آورد و ما از خنده روده‌بر می‌شدیم. یا این که عصبی و تلخ بود ... می‌گفت، ابله، ابله، ابله! همین. از آن محیط به تنگ بود. یک شب گفت، گور پدر مال دنیا ...

همه هم چهارچشمی مراقب بقیه گوسفندها بودند که آنها را هم بخرند. صبح گفت، هر کسی می‌خواهد بخرد، بیاید بخرد. شب یک نفر آمد خرید! برادرهای من خیلی ناراحت شدند، برادر بزرگترها...

ارتباط فروختن گوسفندها با چشم‌زخم و آن اظهار نظرها چه بود؟

حالا می‌گویم ... پدرم گفت همه را بفروشیم. یکی از برادرهای من وقتی گوسفندها را بردند تحویل خریدار بدهند گریه کرده بود، واقعاً خوب آدم به مال و نفس حیوان و این چیزها علاقمند می‌شود. زندگی است دیگر، بالاخره. سرمایه خانواده است. شنیدم یکی‌شان گریه کرده بود ... باری، پدرم فردا ما را برداشت و رفتیم شهر. تذکره، که همان گذرنامه باشد، گرفت و آماده شدیم برای سفر. حالا پای من خوب شده و راه می‌روم ولی ما را برد عکس انداختیم برای تذکره که برویم کربلا. تمام خانواده را حرکت داد، من و دو برادر کوچکتر و یک خواهر خیلی کوچک دو سه ساله، و مادرم. همه را راه انداخت برای سفر کربلا. یادم هست یک بار که توی مشهد در حال رفتن به بیمارستان یا جای دیگری بودیم برای استراحت نشسته بودیم جلوی یک مدرسه دخترانه. دخترها از مدرسه می‌آمدند بیرون. پدرم گفت، گور پدر ده، بیا تو شهر، یکی از این دخترها را بگیر، نمی‌خواهم آن جا بمانی! حس می‌کردم که دیگران، حضور دیگران و این که می‌گفت، ابله، ابله، ابله؛ او را اذیت می‌کرد و این جور وقت‌ها بود که از سعدی شعری، بیتی برای خودش می‌خواند. یا از فردوسی می‌خواند یا از حافظ می‌خواند، پیش خودش. قدم می‌زد، با خودش چیزی زمزمه می‌کرد. ما هم بچه بودیم و گوش‌هامان تیز بود. منظورم این است که احساس فشار می‌کرد. و فشار این بود که اگر دست‌تنگ باشی، تحقیر می‌شوی. اگر دستت باز باشید، مورد حقد و بخل قرار می‌گیری.

موقعی که من به آن وضع دچار شدم، ما پنجاه، شصت تا میش داشتیم، که برای خودش چیزی بود. خانه و ملک دیمی هم بود و کار هم به هر حال برادرها، به‌رغم جنجالی که با پدرم داشتند، می‌رفتند کار می‌کردند، می‌آمدند. آنها هم زن می‌خواستند و زندگی می‌خواستند. همه می‌گفتند، خوب پسرهای عبدالرسول سینه از خاک برداشتند. یعنی که مرد شده‌اند و می‌توانند کمک باشند. پدرم که به تنگ آمده بود گفت، بفروشم، بروم، گور پدر همه! از این تنگ‌نظری خیلی بدش می‌آمد. ما را حرکت داد برویم کربلا. حالا چه سالی است؟ سال سی و سه، سی و چهار. بعد از این ماجراها که شش‌ماهی طول کشیده بود بقیه پول گوسفندها را برداشت و قرض و قوله‌ای که داشت داد و بلیط خرید که ما برویم تهران. فصلی بود که برادرهای بزرگتر من در همان "ایوان کی" کار می‌کردند و آمدند سر راه تو گاراژی در بالای میدان شوش به دیدن ما و برگشتند ... و ما سوار شدیم به نیت زیارت عتبات عالیات. رفتیم، رفتیم، رفتیم تا رسیدیم به همدان. حالا پای من خوب شده بود، دیگر راه می‌رفتم. ولی یک چکه از آب زنجو یا زنجاب می‌آمد هنوز. در طول این مسافرت فردی بود که به من گفت، ابوعلی سینا در همدان دفن است. مقبره‌اش اینجاست. می‌آیی با هم برویم. یک مردی بود، مثلاً دور و بر بیست و هفت - هشت سال. گفتم، آره. و همراه شدم و رفتیم.



شما ابوعلی سینا را می‌شناختید، چیزی از او شنیده بودید؟

اسم ابوعلی سینا را شنیده بودم. مثلاً شنیده بودم، پدرم یا مادرم گفته بودند ابن‌سینا چنان مردی بود که وقتی گفتند، کودکی‌ات را چگونه به یاد می‌آوری؟ گفت وقتی من کودکی‌ام را به یاد می‌آورم که آسمان سوراخ، سوراخ بود. رفتند با مادرش صحبت کردند که ماجرای سوراخ، سوراخ بودن آسمان چیه؟ گفت یک شب می‌خواستم بروم از خانه همسایه مثلاً نان و یا آرد بگیرم، این بچه راه، برای آنکه پشه نزنند، یا مثلاً کزدمی چیزی نزنند زیر غربال گذاشتم. همین جوری که بچه روی تشک بود - ما می‌گوییم "سنگ‌آویز" شما الک می‌گویید - یک الک درشت‌دانه، درشت‌چشمه گذاشتم روش که یک دقیقه بروم بیرون و بیایم. و رفتم و برگشتم. این بچه آسمان را چشمه، چشمه دیده، و این مال همان یک سالگی‌اش است ... این حکایت توی حافظه من بود ... باری، با این آقا راه افتادیم و از این کوچه به آن کوچه. آن زمان این جوری که الان در همدان هست نبود. رفتیم توی یک کوچه‌های تنگ و تاریک و ساختمان کهنه‌ای دیدیم، که ورودی داشت و یک هشتی داشت. سنگی هم بود که رفتیم دیدیم و یک گشتی زدیم و برگشتیم. دیگر شب شده بود. وقتی برگشتیم، پدرم می‌دانست من چقدر کنج‌کاووم. اینجا اذیتم نکرد. گفت، خوب رفته و سالم برگشته. حرکت کردیم، رفتیم و رسیدیم به کرمانشاه. یک زنی همراه ما بود که این زن توی "روزگار سپری شده ... آمده. او هم شخصیت جالبی‌ست. این زن خانه‌دار بود. پدر من رند هم بود دیگر. اهل خرابات بود. با این زن رفاقت داشت، نه رابطه با خودش ... به خانه‌اش رفت و آمد می‌کرد. برای ... و یادم هست که یکی از آن سفرهایی که ما مهاجرت کرده بودیم به شهر این زن توی خانه‌اش به ما جا داده بود تا خانه پیدا کنیم.

کجا بود خانه‌اش؟

سبزواری و خوب به یاد دارم که پدر من حصبه گرفته بود. نه مادرم، نه خواهر پدرم، عمه من که حدود نود - صد سال عمر کرد ... نه مادرم، نه عمه من، و نه نزدیک‌تر از او، هیچ‌کدام این قدر با پدرم به اصطلاح محرم نبودند که آن زن بود. و یادم هست، وقتی که توی حیاط، به زور پدرم را وادار کرد که تو باید تحمل کنی تا من تنقیهات کنم والا می‌میری. و در حضور ما، من که بچه بودم، و مادرم و دیگران، این زن پدر من را تنقیه کرد. برای اینکه گفت باید رو دلت سبک شود. تو حصبه گرفته‌ای ... اینقدر محرم و رفیق بود! این زن هم با ما همسفر شده بود. شاید هم پدرم با او وابسته بود که بیاید با ما. یا او گفته بود دارم می‌روم، آن زن گفته بود من هم می‌آیم. شاید برای توبه ... زن مجردی بود، و قوی و با صدای خشن و چهره خیلی مردانه. و یادم هست که مادر من در این سفر خیلی عصبی بود.

طبیعی هم بوده که عصبی باشد، با وجود یک زن مجرد ...

نه، آن زن زیبا نبود. اصلاً زنی نبود که رقیب باشد. زن مهربان و دل‌به‌نشاطی بود برای خدمت به آدم‌هایی که دوست داشت؛ چه مرد و چه زن.

خوب بالاخره زن تنهایی بوده ... یا که نه، اصلاً از این نگرانی‌ها وجود نداشت؟

نه، نه، زنی بود که خانه‌دار بود. مردوار بود با صدای خشن. مثلاً می‌شد رفت خانه‌اش نشست و یک پنج‌سیری بگذارد جلوی آدم و بنشیند هم‌پایه بشود. یا می‌شد، مثلاً یک دوستی داری، بروی آنجا. آنقدر هم مهربان بود و ماها را دوست داشت که وقتی خانه پیدا نکرده بودیم، مدتی توی یکی از اتاق‌های خانه‌اش زندگی می‌کردیم. همان وقتی که پدرم حصبه گرفته بود ... خلاصه اینکه این زن هم با ما بود ... به کرمانشاه که رسیدیم. گفت اینجا زن‌های خیلی خوشگلی دارد. بیا ببرمت توی شهر. و من اولین زن بی‌حجاب را در کرمانشاه دیدم، هزار و سیصد و سی و چهار. دو زن زیبا کنار خیابان ایستاده بودند، منتظر تاکسی. گفت می‌بینی، نگفتم این زن‌های کُرد خیلی خوشگل‌اند! من را برد و در بازار گردانید و یک چلوخورشت قیمه هم خوردیم و آمدیم طرف گاراژ. وقتی رسیدیم به گاراژ، پدرم دوباره دیوانه شد. آمد جلوی ما با آستین‌های بالا زده. ما یک ساعت و نیم اتوبوس را معطل کرده بودیم. اتوبوسی که باید سی‌تا مسافر را می‌برد می‌خواست راه بیفتد و ما در تفریحات و گشت‌وگذار در شهر کرمانشاه بودیم. و پدرم آنجا خیلی عصبی شد ... رفتیم به کاظمین و در کاظمین یک شب خوابیدیم. باید ماشین عوض می‌کردیم. فردا پدر در حال جا به‌جا کردن وسایل بود. کمک به این بکند، آن بار را آنجا بگذارد و این کارها، ما هم منتظر که کی سوار بشویم. ناگهان دست به جیبش زد، گفت، جیبم را زدند. توی این حرکت‌هایی که او انجام می‌داد، برای روبراه کردن کار و بارهای خود و همسفران - فرزند هم بود خیلی - گفت، جیبم را زدند! شصت تومان توی جیبش بود، شصت تومان را زده بودند.

تمام خرج سفر؟

هرچی بود، زده بودند. ظاهراً کرایه را پیش داده بود. رفتیم کربلا. رسیدم آنجا. پدرم یکی از این گاری‌هایی که عرب‌ها می‌کشند گرفت. به گاری کش عرب گفت بین اخوی، من از ایران می‌آیم، در کاظمین جیب من را زدند. من و این خانواده‌ها کجا باید برویم. گفت بیا اصلاً غمت نباشد. می‌برمت، یک جایی که اجاره نخواهد. راست ما را برد توی صحن حضرت ابوالفضل! یکی دو ایوان خالی جلوی حجره بود؛ گفت آب اینجا، توالت آنجا و حرم آنجاست. همین‌جا می‌توانید بمانید. ما هم ماندیم آنجا توی یکی از ایوان‌ها، آن زن هم با سه، چهار نفری که همراهش بودند، توی یکی از ایوان‌های بغلی ... هر خانواده‌ای چادرشبی جلو حجره‌اش آویزان کرد، شد اتاق! و ما شروع کردیم به زندگی کردن و پدرم شروع کرد به کار. حالا ما آمدیم که چی؟ پدرم گفته این پسر را ببرم زیارت ابوالفضل و او یک کاری بکند که ما از شر بیماری این پا راحت بشویم ... بالاخره من رفتم یک داروخانه‌ای زخم پا را نشان دادم دارو خواستم. قرصی به من دادند که آن را بردم طواف دادم و طبق تجویز پودر کردم، ریختم روی زخم تا خشک بشود. قرص پنی‌سیلینی چیزی بود لابد؛ و ما شروع کردیم زندگی و کار کردن. و برای آنکه داستان را در جای شیرینی تمام کنم، بگویم که در این فواصلی که ما کار می‌کردیم، پدر کار می‌کرد و من هم به تدریج، آن زنی که با ما آمده بود، همان زن خانه‌دار بسیار شجاع، یک عروسی هم توی همان حجره، توی غرفه خودش راه انداخت!

برای خودش یا برای یک کس دیگر؟

نه، برای یک جوانی که نذر کرده بود بیاید، صحن ابوالفضل را جارو بکند. این جوان را با یک زنی که همراه او آمده بود و مجرد بود برد، عقد کرد و عروسی را همانجا راه انداخت. یعنی شغل‌اش را ادامه داد. عروس و داماد را دست به دست هم داد؛ و دیدم داماد از فردا صبح شروع کرد به جارو کشی صحن حضرت به ادای نذر! برای من این رفتارها و روحیات خیلی جذاب بود ... بله، آن زن شغل‌اش را ادامه داد و پدر من هم کیف سلمانی را برداشت و راه افتاد ... - ده‌شاهی توی جیب‌اش نبود. هیچ چیز نداشتیم - راه افتاد که برود نان دریاورد. و رفت و نان درآورد و آورد و زندگی را شروع کردیم. مدت کمی گذشت که همراهان ما برگشتند. پول آنها را که نزده بودند! شاید هم بلیط دوسره خریده بودند ... همراهان ما برگشتند و پدر من رفت پیش یکی از اصطلاحاً "خدام" حرم و سرگذشتش را تعریف کرد. با او آشنا شده بود. آن خادم حرم حرفی به پدرم زده بود که پدر نقل کرد و خیلی جالب بود. او گفته بود ای مرد، تو در این عالم سه چیز کم داری که هر سه با "پ" شروع می‌شود. تو پول نداری، پارتی نداری و پررو هم نیستی؛ بنابراین فقط می‌توانی با زحمت کشی نان خانواده‌ات را دریاوری و هر وقت پول جمع کردی، می‌توانی برگردی به مملکت‌ات. او ایرانی و جزو خدمه آن مجموعه بود. به گمان من تشخیص دقیقی داده بود در باره‌ی کاراکتر پدرم؛ که هیچ‌کدام از اینها را نداشت و فقط بایستی روی پای خودش می‌ایستاد و با کار و زحمت کشیدن ما را اداره می‌کرد.

بعد از مدت کوتاهی توانستیم، یک اتاق اجاره کنیم. آن اتاق تو یک حیاط دنگال بود ... مادرم بالاخره راضی شده بود و دعا می کرد که بالاخره خدا به داد ما رسیده و سلامتی هست و کار می کنید و آب و نانی هست و فلانی هست و اینها ... در آن اتاق از جمله یک رادیو بود که ساز و ضرب هم پخش می کرد. عربها همیشه موسیقی می نوازند و آنجا از رادیو پخش می شد. یک نکته ی کودکانه هم که نادانی نسبت به تکنولوژی را نشان می دهد، بگویم و این جلسه را به پایان ببریم؛ و آن اینکه مادر من بعد از روزهایی که به رادیو گوش می داد یک وقت به من گفت (تنها بودیم توی آن اتاق) محمود، این صداها از کجا می یاد؟ من هم یک فکر فیلسوفانه ای کردم، و آن موقع هنوز میکروپروسسوری چیزی در کار نبود که، گفتم، می دانی مادر، کسانی که این رادیو را درست کرده اند یک آدمهایی هم درست کرده اند خیلی کوچولو که مثلاً صد تا شون پشت این رادیو جا می گیرند. اینها آدمهای مصنوعی اند. وقتی که می خواهند ساز و آواز پخش کنند، اینها می زنند. این بلندگو هم چون بزرگ است صدا را عادی به ما منتقل می کند. آدم کوچولوهایند توی این رادیو. انصافاً رادیو هم به اندازه ی یخچال بود!

یعنی باور داشتید، خودتان؟

من باور داشتم، آره. فکر می کرد آدم کوچولوها توی رادیو هستند!

البته در دوران کودکی من هم چنین تصویری وجود داشت.

بدیهی است. مگر ما می دانستیم موج چیه؟ مگه ما می دانستیم موج از آن بالا رها می شود، مثلاً روی فرکانسی

می آید. ما چه می دانستیم. فکر می کردیم آدم کوچولو اند.

بخش هفتم؛ از صاف کردن میخ تا آرایشگری^{۱۱}

خوب آقای دولت‌آبادی، الان رسیده‌ایم به سال‌های سی‌وسه و سی‌وچهار. بعد از بیماری شما، عمل پا، بهبودی و سفر به کربلا...

محمود دولت‌آبادی: سی‌وسه، آره. برای اینکه سی و دو که ۲۸ مرداد بود. سال بعدش رفتیم کار، برگشتیم. بعد پام آن جورى شد، رفتیم مشهد. بعد از مشهد برگشتیم و پدرم بقیه گوسفندها را فروخت، رفتیم به عتبات عالیات و آنجا ... کاظمین پولش را زدند، رفتیم کربلا، توی صحن حرم ابوالفضل، و در آنجا بودیم تا وقتی که بالاخره پدرم کار کرد و ما توانستیم یک اتاقی اجاره کنیم و مادرم با آن واقعه‌ی رادیو.

بله اینها را تعریف کردید ... کربلا که بودید شما هم کار می‌کردید؟

آره، من هم آنجا کار کردم. راه افتادم به کار کردن و برادرانم که از من کوچکتر بودند، یکی‌شان رفت پیش یک کفاش دوره‌گرد و واکس می‌زد و من هم کار می‌کردم. همان شغل پدرم، یعنی همان سلمان‌ی. اما خوشم نمی‌آمد دوره بگردم، اصلاً خوشم نمی‌آمد. پدرم هم بدش می‌آمد؛ آن شغل البته همه‌جا فریادرس بود. ولی دوره گشتن را دوست نداشتم. تا اینکه رفتیم توی مغازه‌ای پرسیدم، من می‌توانم بایستم آنجا کار بکنم. صاحب مغازه هم ایرانی بود، گفت بله. من ایستادم به کار تا ۹ شب و وقتی آمدم بیرون دیدم که پدرم دربه‌در دارد دنبال من می‌گردد توی شهر کربلا. کجا بودی، کجا نبودی؟ گفتم کار گرفتم و تا این ساعت ایستادم سرکار. مزدم را هم که گرفته بودم دادم ... و بودیم آنجا تا آستانه‌ی انقلاب یا شورش طرفداران عبدالکریم قاسم علیه ملک فیصل.^{۱۲} وقتی که اوضاع اینجوری شد، پدر گفت دیگر باید برویم. این مملکت دارد به هم می‌ریزد و باید برویم. پیش از برگشتن رفتیم یک دور زیارتی. برای اینکه مادرم خیلی مقید به اعتقادات مذهبی بود و همچنین پدرم. یادم هست یک‌بار پدرم برای آنکه تذکره را مهر بزند یا چکار بکند، خواست برود بغداد و من هم با او رفتم. جایی در خیابان الرشید بود. ما رفتیم و توی یک اداره‌ای تذکره‌ها را مهر زدند؛ بعد برگشتیم و ماشین گرفتیم و راه افتادیم به طرف تهران.

در آنجا رسم بود که می‌شد اول پیش کرایه بدهند بعد پس‌کرایه. ظاهراً پدر من آنقدر نداشت که همه‌ی کرایه را اول بدهد. من تمام مدت شب، توی اتوبوس بیدار می‌ایستادم و به جاده نگاه می‌کردم. وقتی که به تهران رسیدیم پدرم پس‌کرایه را نداشت که بدهد. گفته بود من اینجا دوست و آشنا دارم و باقی کرایه را فردا می‌دهم. برادرهای ناتنی من هم بودند، که نزدیکی‌های تهران کار می‌کردند و نهایتاً امید به آنها بود که پیدایشان بشود. گفتند پس امشب باید

^{۱۱} <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6266612,00.html>

^{۱۲} در ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ (۲۳ تیرماه ۱۳۳۷) ژنرال عبدالکریم قاسم، رئیس ستاد ارتش عراق علیه ملک فیصل دوم کودتا می‌کند. در این کودتا فیصل، اعضای خانواده سلطنتی و شماری از سیاستمداران عراق به قتل می‌رسند و حکومت پادشاهی برچیده می‌شود. قاسم پنج سال بعد با کودتای دیگری به سرنوشت فیصل دچار شد.

بخوابید همینجا، توی حیاط گاراژ. دیگه پائیز شده بود ... آره هوا پائیزی بود. من که خوابم نمی‌برد نصفه‌های شب، ساعت سه و چهارصبح، هنوز اذان نگفته بودند، بلند شدم، دیدم که در گاراژ قفل نیست. به پدرم گفتم بیدارشو، مثل اینکه در گاراژ باز است. گفتم در که باز مانده و کسی هم که نیست، همه خوابند، برویم؛ ما که پول نداریم بدهیم. وسایل و بچه‌ها را، دوتا بچه‌ها خواب و یکی نیمه‌بیدار برداشتیم و از گاراژ آمدیم بیرون. حالا منطقه و محله را هم نمی‌شناسیم. سپیده‌دم بود و ما با بساطمان توی کوچه‌ها. پدرم گفت بایستی میدان شوش را پیدا کنیم. آنجا را که پیدا کنیم، یک آشنا پیدا می‌کنم. رفتیم میدان شوش را پیدا کرد. آشنایش را هم که در جاده شاه‌عبدالعظیم بود پیدا کرد. مرد خیلی نیکی بود. یک شب دیدم، پدرم با او رفت مسجد. من هم رفتم. غروب بود، اذان و نماز غروب ... رفتم و همینجوری همه جا را با کنجکاوی می‌پائیدم؛ خاصیت سکوت و نگاه کردن. من دیدم که این مرد وسط نمازگزاران حرکت می‌کند و بعد هم رفت ایستاد جلوی در مسجد و افراد هم که می‌رفتند، مثل اینکه دم در با او یک خداحافظی می‌کنند و می‌روند بیرون. من هم با پدرم بودم که دست من را گرفت و آورد بیرون توی پیاده‌رو ایستادیم. مردم که از مسجد رفتند بیرون، این مرد که آنجا فهمیدم یک دست بیشتر ندارد، یک مشت سنگینی سکه ریخت توی دست پدر من. و با هم راه افتادیم به طرف پائین.

آن مرد پیش از این کار برای ما یک اتاق گرفته بود. اتاقی در کاروانسرای که باقی مانده بود از قدیم. و بر خیابان، در زیر آن ساختمان کاروانسرا کنار نانوائی پسرش دکان بقالی داشت؛ پسری که او هم یک دست نداشت. بعداً فهمیدم دوتا همسر دارد. یک همسر زیبا و جوان که توی مغازه بهش کمک می‌کرد و یک همسر هم توی خانه داشت. به هر حال، برای ما یک اتاق توی همان کاروانسرا پیدا شده بود. معماری کاروانسراهای کشور ما هم خیلی عام است؛ وقتی وارد می‌شدی از پله‌ها می‌رفتی بالا. طبقه دوم، یک بالکن بود و اتاق‌های مختلف.

آن اتاقی که با کمک آن خانواده و با اجاره مختصر گیر ما آمده بود، خیلی گرم بود. شاید هم هنوز تابستان بوده ... هر چه بود در این اتاق رو به آفتاب غروب بازمی‌شد و تمام روز از ظهر تا غروب آفتاب توش بود. و زیر این اتاق هم تنور نانوائی بود. ما به هر حال می‌رفتیم بیرون سر کار، ولی مادرم که بسیار هم گرمایی بود، همواره تا یادم می‌آید، یک بادبزی، چیزی دستش بود و چارقدر زیر گلویش را باز کرده بود و نشسته بود و خودش را باد می‌زد؛ از گرمای آن اتاق. ما آنجا بودیم و بعد هم در تهران کار پیدا کردیم. برادرها هم دیگه کم‌کم راه افتاده بودند و هر کدام کم و زیاد شغلی یاد گرفته بودند. و بودیم تا پائیز. پائیز برادرهای بزرگ من که طبق سنت توی همان ایوان‌کی کار می‌کردند با پیغام پسغام، فهمیدند که ما از سفر عتبات عالیات برگشته‌ایم. آمدند و ما را پیدا کردند. و گفتند دیگه برویم ده. پدرم هم گفت باشد برویم، ولی چطور برویم؟ اتوبوس که به آن صورت نبود. اگر هم بود از مقصد تهران و کرایه برای همه‌ی ما خیلی گران درمی‌آمد. جمعیت ما هم خیلی زیاد بود. پیش از این ما بار کرده بودیم و رفته بودیم بیرون شهر تهران. یعنی از

منطقه ...

از آن کاروانسرای که اتاق داشتید رفته بودید؟

نه، از آنجا که بلند شدیم. ... و رفتیم، یادم نیست با چه وسیله‌ای رفتیم تا دروازه خراسان و سر جاده ... یا نه، نه، نه. ما را برادرها خواندند به ایوان کی، یا بردند به ایوان کی. کارشان که تمام شده بود و مزدشان را که گرفتند، گفتند همه‌مان برویم پهلوی آنها. رفتیم و مدتی ایوان کی ماندیم و من کار کردم. از آنجا باید حرکت می‌کردیم به طرف شهر سبزوار و آنجا اتوبوس نبود که بلیط بگیرند. ما را بردند بیرون ایوان کی کنار جاده. بردار میانی من که اسمش علی و به اصطلاح خیلی تیز و بز بود آمد گفت که من با این ماشین‌هایی که مال شرکت قند و شکر هستند، قرار گذاشته‌ام که قاچاقی سوار ماشین اینها بشویم و تا سبزوار برویم و اینقدر هم حساب می‌کنند. گفت، اینها سه‌چهارتا ماشین‌اند، دنبال هم می‌روند. کامیون‌هایی که روی‌شان چادر کشیده شده بود. برادرم گفت ولی وقتی که ماشین‌ها ایستادند، زود هر کسی، هر دو نفری برود توی یکی از آن اتاق‌ها. اتاق منظور آن قسمت بار بود. این ماشین‌ها خالی بودند، می‌رفتند که از فریمان انگار قند بیاورند. علی گفت معطل نکنیم. زود، تند، هر کس بپرد بالا و سوار بشود ... اینجا ممکن است ژاندارم برسد و این ژاندارم‌ها اینها را بگیرند که چرا مسافر می‌برید، قدغنه. این سه‌چهارتا ماشین ایستادند و در طرفه‌العینی، همه پریدند توی اتاق‌های ماشین.

مادرم به کمک پدرم سوار ماشین شده بود و بقیه هم هر کس به نوعی. ماشین‌ها به فاصله خیلی کمی راه افتادند. توقف‌شان خیلی کوتاه بود. مثل اینکه شوfer پیاده بشود، چرخش را نگاه بکند. حدود ده فرسخی، هشت فرسخی رفتیم. از آن گردنه‌هایی که فکر کنم بهش قرچک می‌گویند گذشتیم و رفتیم. رسیدیم جلو در یک قهوه‌خانه. آب خیلی جوشان و زیبایی می‌آمد. رفتیم که دست و صورتمان را بشوریم و بنشینیم غذایی بخوریم. ناگهان گفتیم که، همه گفتند پس نورالله کو؟ برادر کوچکتر از من ... نورالله کجاست؟ نیست، ای بابا! در آن هیر و بیر که همه باید می‌پریدند سوار می‌شدند او هم پشت یکی از این ماشین‌ها را گرفته، بپرد سوار بشود. اما پس کجاست؟



محمود دولت‌آبادی و نوه‌اش جویان

علت چی بود که همه با هم توی یک ماشین سوار نشدید؟

گفتند نمی‌شود همه توی یک ماشین سوار بشوید. برای آنکه فقط آن یک راننده مجرم می‌شد. خود راننده‌ها گفتند هر دو سه نفر سوار یکی از این سه‌چهارتا ماشین بشوند ... ای فغان و ای داد. پدرم، مادرم، برادرهام، من، همه ... یعنی ما این پسر را توی این هفت‌هشت فرسخ راه از دست دادیم؟ پس چرا نیست، چرا نمی‌آید؟ علی و یا حسن، برادر کوچکت‌ر، رفتند توی ماشین‌ها را شروع کردند گشتن. و ناگهان یکی داد زد، بیاید اینجا! ما رفتیم. دیدیم یک عنکبوتی چسبیده به پشت ماشین. پشت روی درهای ماشین باری که از عقب باز می‌شد. خاک چنان او را پوشانده و این پسر به حدی از ترس خشک شده، که چسبیده به ماشین، نمی‌تواند بیاید پائین. نگو که او آمده سوار بشود بیاید توی آخرین ماشین، ماشین راه افتاده، همینجوری دست‌هاش به هر جا بوده چفت شده و پاهاش هم همین‌طور. و این هشت فرسخ، اغراق اگر نکنم، تقریباً یک منزل بود. آره، بعد از آنجا دوباره برگشتیم به ده ...

یعنی با آن ماشین‌ها تا مشهد رفتید؟

تا سبزوار. سبزوار چهل فرسخ راه است به مشهد. پیاده شدیم و رفتیم ده. و حالا رفته‌ایم و برگشتیم، نه گوسفندی هست و نه دارایی هست و نه هیچ چیز.

دوباره از صفر باید شروع می‌کردید.

دوباره از صفر ... و برادرها همه زن خواه شده‌اند دیگر. می‌گویند ما زن می‌خواهیم، باید مستقل بشویم. و هر کس هم گرفتاری‌های خودش را دارد. من گفتم می‌روم شهر کار می‌کنم. قبلاً هم یک‌بار رفته بودم شهر، دوچرخه‌سازی کار کرده بودم. ولی خوب، درآمدی نداشت. قبلاً از آن توی شهر من را گذاشته بودند، توی یک دکان کفاشی که میخ صاف

می‌کردم. هفته‌ای چهارقران به من می‌دادند. بعد یک رندی هم آنجا بود از جوان‌های "ته‌حیط"، ما به پایین شهر می‌گفتیم "ته‌حیط". این با ما راه می‌افتاد و تا ما برسیم به آن "ته‌حیط"، خانه‌ی عمه‌ای که قبلاً گفتم صد سالی عمر کرد، این چهارقران را خرج می‌کردیم. حالا بار دیگر من گفتم، می‌روم و کار می‌کنم. رفتم توی شهر، ایستادم به کارگری کردن. استادکار شده بودم، تقریباً.

توی دوچرخه‌سازی...

نه. توی کار سلمانی. آره، یک مدتی آنجا کار کردم ... آهان، توی ایوان‌کی هم شروع کردم در همین شغل کار کردن. برادرهام ما را برده بودند. آنجا هم یک مدت خانه گرفتیم و ... بعد هم در شهر ایستادم کار کردم. من هم همین جور سن و سالم می‌رفت بالا، دیگر نوجوان شده بودم. بعد به سرم زد که من دارم کار می‌کنم و در این شهر خیلی هم خوش‌نام هستیم، کارگر خوبی هستیم. به حدی که یکی از این استادکارها که آدم سرشناسی بود مایل بود دامادش بشوم.

در یک چرخشی که نمی‌دانم چی شد، دیگر آن را یاد نمی‌آید ... ما آمدیم تهران و برگشتیم؟ نه دلیلی ندارد... برگشتیم؟ نه... خلاصه در یک چرخشی من گفتم، چرا خودم مغازه باز نکنم. توی راسته‌ای که می‌رفت به ده‌مان، در محله‌ی "سبریز" یک دکان اجاره کردم. خیلی تروچسب، آینه زدم و میز گذاشتم و روپوش سفید پوشیدم؛ آماده برای کار. روز اول نه، روز دوم نه، روز سوم...، به نظرم یک هفته نکشید. ایستادم توی مغازه به خودم نگاه کردم و گفتم، به به، یعنی تو می‌خواهی تا آخر عمرت این روپوش سفید تنت باشد و دور سر مشتری بگردی؟ این اصطلاحی‌ست توی این شغل. به خودم گفتم نه، من این کار را نمی‌کنم. بعد از ظهری بود، ساعت دو و سه، روپوش را کندم، انداختم روی صندلی. آدم بیرون در را قفل کردم. ایستادم سر گذر. هم‌دهی‌های ما که می‌آمدند بروند به دولت‌آباد، از آن مسیر می‌رفتند. نمی‌دانم کدام یکی‌شان بود، صدا زدم، خسته‌نباشی کردم و کلید را دادم بهش. گفتم این کلید را می‌دهی به پدر من. سلام می‌رسونی و می‌گویی که محمود گفت، من رفتم...

شانزده، هفده سال‌تان بود.

بله. شانزده، هفده سالم بود. گفتم به پدرم بگو، محمود گفت، من رفتم. آدم سر خط، ایستادم بروم تهران به نظرم. آره ... کی بود، نه بعد از این بود. خواستم بروم تهران، دیدم نه تهران خیلی دور است. بعد، من که می‌خواهم بروم، تصمیم گرفتم بروم توی ارتش. یعنی از یک شغل ظریف، ناگهان جهش کنم به ضدش. آدم این طرف خیابان ایستادم، یک ماشین آمد، سوار شدم رفتم مشهد. نصفه‌های شب رسیدیم مشهد، پیاده شدیم و رفتیم مسافرخانه. توی مسافرخانه گفتم، من می‌خواهم بالای پشت‌بام بخوابم. رفتم بالای پشت‌بام، دیدم که بیست سی نفر دیگر هم بالای پشت‌بام خوابیده‌اند؛ روی تخت، روی زمین. دوازده قرآن دادم و یک تخت سفری گرفتم و خوابیدم آنجا. صبح بلند شدم رفتم، حمام و ریشم را که تازه سبز شده بود تراشیدم. کاکل‌ها را براق کردم و رفتم توی خیابان‌های مشهد.

آنجا یک رفیقی داشتیم که سرباز بود. این پسر همان معتمدی بود که گفتم. بچه خیلی زرنگی بود و در قسمت خرید ارتش، سربازی‌اش را می‌گذراند. گفت این استواری که من باهاش کار می‌کنم، هم خودش کش می‌رود و هم می‌گذارد من کش بروم. گفتم، من آمده‌ام بروم ارتش. من را برد سربازخانه و کمی آنجا را نشانم داد و گفت، تو نیا ارتش. اگر از من می‌شنوی نیا. تو آدم احساساتی‌ای هستی، و در ارتش لهات می‌کنند. من هم حرفاش را گوش دادم. گفتم من آمده‌ام برای کار. گفت بابا تو کارت، روی دستت است. من هیچ هنری ندارم، تو که هنر داری. کار را بلدی ... الغرض، دیگر پائیز شده بود به نظرم. فردا من آن پالتو معروف را پوشیدم. یک پالتوی دست دوم خریده بودیم از کربلا. رنگ سبز یا یشمی داشت. خوشم آمده بود، خریده بودم. کمر این پالتو باریک بود. به نظرم پائیز بود که من این را پوشیدم و رفتم بهترین محله‌ی مشهد که خیابان خسروی، ارگ باشد. بهترین مغازه را دیدم و رفتم تو. گفتم آقا کارگر می‌خواهید؟ صاحب مغازه که بعد با همدیگر رفیق شدیم و به همدیگر می‌گفتیم داداش، یک نگاهی به من کرد و گفت برو بنشین ببینیم. و در این فاصله من فهمیدم، که کارگرهای دیگر پیچ‌پیچ می‌کنند و متوجه شدم پالتوی تن من، زنانه است! ایستادم آنجا به کار و در آنجا هم کارگر خیلی خوبی معرفی شدم.

کلیدهای مغازه دست من بود. صاحب مغازه دوتا برادر داشت که یکیش همانجا کار می‌کرد. نه به او اعتماد داشت، نه به آن کارگر دیگرش. به من می‌گفت داداش. آنجا ایستادم به کار و اینقدر کارم را خوب انجام می‌دادم که هم در مغازه مشتری‌های خاص پیدا می‌شدند که می‌گفتند می‌خواهیم سرمان را این آرایش بکند و هم مغازه‌های دیگر می‌خواستند من را بیاورند؛ مثلاً که ما بیشتر بهت مزد می‌دهیم ... یعنی اگر روزی هفت تومن می‌گرفتم می‌گفتند هشت تومن می‌دهیم. هفت تومان و پنج‌زار می‌دهیم. اما من ماندم آنجا، بالاخره می‌خواستم از آن شغل نجات پیدا بکنم دیگر. همانجا کار می‌کردم و خوب هم کار می‌کردم.

بخش هشتم؛ ناگهان دریایی از نور^{۱۳}

محمود دولت‌آبادی پس از چند بار رفت و آمد میان روستای زادگاهش و شهر سبزوار، در میانه‌ی دهه‌ی دوم زندگی، مدتی نیز در مشهد ساکن شد و به کار آرایشگری پرداخت. آشنایی با صحنه‌ی تئاتر و قصد رفتن به تهران به همین دوران مربوط می‌شود که در این بخش از گفت‌وگو به آن پرداخته شده...

در این دوره که در مشهد ساکن شدید تنها زندگی می‌کردید؟

محمود دولت‌آبادی: آره، اینها ماجراهایی دارد که من یک تکه‌اش را نوشته‌ام. خانه‌ی قوم و خویش‌ها بودم، همان پسرخاله. بعد تنها خانه گرفتم، دوتا یا سه‌تا خانه تنها گرفتم. مادرم یک‌بار آمد دیدنم. خرسک برایم آورد. بعد یک‌بار یکی آمد گفت، اوستا، آقا تقی کجاست؟ گفتند رفته تئاتر پیش اصغر آقا. یک اصغر قفقازی بود تئاتر داشت. گفتند محمود برو صدش کن بیاید. رفتم دفتر گفتند اصغر آقا که سرصحنه‌ست برو ببین آقا تقی را پیدا می‌کنی، بالا توی بالکن باید باشی. رفتم توی بالکن که آقا تقی را پیدا کنم. ناگهان دریایی از نور توی صحنه تئاتر اصغر قفقازی من را مبهوت کرد. یعنی یک لحظه گفتم، عجب هنری، عجب کاری. عجب چیزی. دستم را زدم روی دوش آقا تقی آمدش و بعد فکر کردم، من باید بروم تئاتر.

این بار اول بود که صحنه تئاتر را می‌دیدید؟

به این صورت، بله. قبلاً تئاتر عروسکی دیده بودم. خیمه‌شب‌بازی و اینها را هم دیده بودم. چندتاش را توی مشهد، توی کوه سنگی دیده بودم. یک‌بار هم توی مدرسه یکی آمده بود برای ما با عروسک تخته‌ای نمایش اجرا کرده بود. اما این صحنه را که دیدم گفتم، به، کاری که من می‌خواهم این است، نه این کاری که انجام می‌دهم! بعد آمدم و فکر کردم چگونه می‌توانم به آقا تقی بگویم که می‌خواهم بروم تهران و بروم تئاتر. اصلاً این چیز غیرقابل‌تصوری بود. من خجالتی هم بودم...

این آقا تقی خودش برای تماشا رفته بود آنجا، یا آشنایی داشت ...

آره، آشنا داشت. رفیق اصغر قفقازی بود. چون همسایه بودند. مثلاً مسجد بناها، پائین‌دست ما بود، تئاتر اصغر قفقازی، سه‌تا مغازه بالاتر بالادست ما بود. پیش از اینکه برسی به ارگ. توی خسروی. رفیق بودند، رفته بود ببیند روی صحنه چه ادایی درمی‌آورند ... چی کنم، چکار کنم که بتوانم دربروم و بروم تهران دنبال تئاتر؟ در همین زمان من سرم

¹³ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6429091,00.html>

توی نشریات و کتاب‌هایی که می‌خریدم بود. توی یک روزنامه‌ای خواندم که شخصی^{۱۴} در مسکو، تحصیل تئاتر کرده، آمده تهران و برای اولین بار یک کلاس هنرپیشگی تشکیل داده.

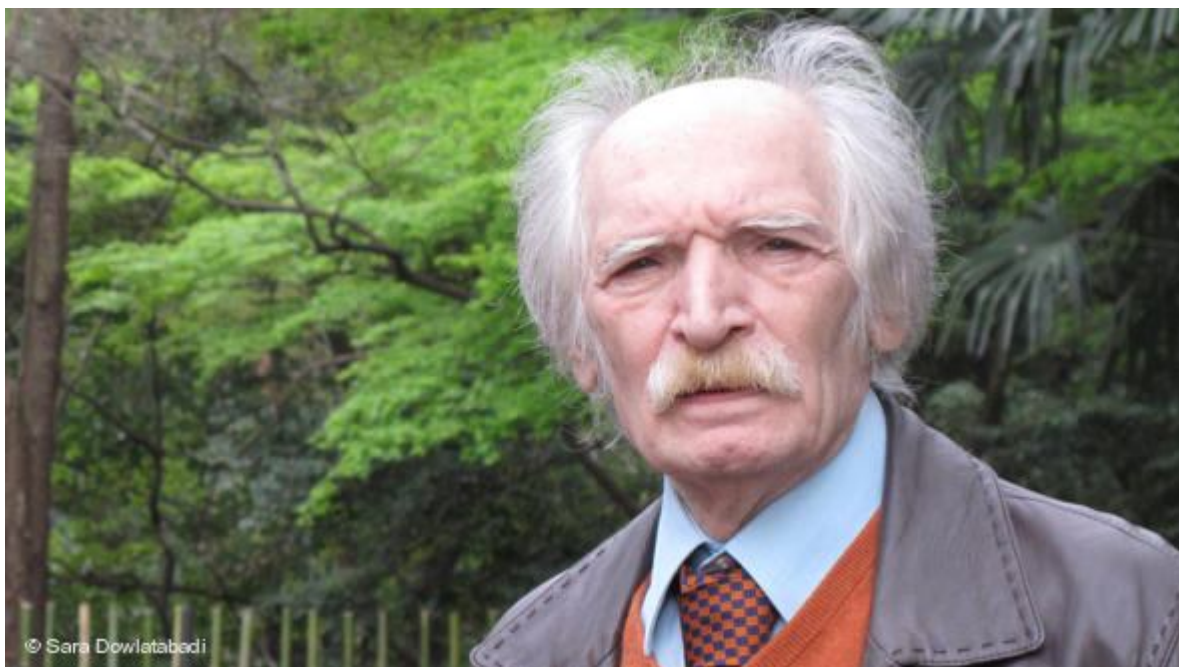
همان "هنرکده تئاتر آناهیتا ..."

بله. گفتم خیلی خوب. من هم که جوان هستم، می‌روم و می‌شوم شاگرد و یاد می‌گیرم. اول برگشتم سبزواری پیش پدر و مادرم. پدرم اصلاً تعجب نمی‌کرد از این رفت و آمدهای من. اما مادرم خودش را می‌خورد، طفلی دیگر چکار بکند؟ گفتم دارم می‌روم تهران. تهران، می‌روی تهران! می‌روی تهران چکار کنی؟ می‌خواهم بروم تئاتر، تئاتر در تهران است. اینجا دیدم، ولی ادا درمی‌آورند. می‌روم تهران. قطار مشهد - تهران، از چهل کیلومتری بالای سبزواری رد می‌شد، از "نقابشگ". من آدمم و رفتم و قاچاقی سوار قطار شدم. آهان ... ابتدا مدتی توی ده ماندم که یک مبلغی پول جمع کنم. سرهم بیست، سی تومان جور کردم و قاچاقی هم سوار قطار شدم، آمدم تهران. توی راه‌آهن تهران پیاده شدم، یک آدرس ضمنی توی ذهنم بود. ولی اول رفتم، توی تسمه‌بازی آن سی تومان را باختم. بعد که سی تومان را باختم، دست کردم توی جیبم، دیدم که سه قران دارم. راه افتادم توی شهر، پیاده. پدرم گفته بود اگر یک وقت گذارت افتاد زیر بازارچه در میدان شاپور یا چی ... فلانی آنجاست ... یکبار هم من را از ایوان کی آورده بود آنجا دکتر. یادم هست که آن دکتر به خاطر بیماری گوارشی من را آبدرمانی کرد. آبدرمانی آن هم در آن زمان!

بالاخره راه افتادم، رفتم پارسان، پارسان میدان شاهپور، بازارچه شاهپور را پیدا کردم و باغی را که این همشهری ما آنجا سرایدار بود. کی بود این شخص؟ این شخص آقارمضان بود. یکی از کسانی که از جوانیش از ده آمده بود بیرون. از آفتاب‌نشین‌هایی بود که از ده آمده بودند به شهر؛ یک عباس آقایی بود که آشپز بود و این آقا رمضان که با خانواده‌اش آنجا بود. اینجا در واقع پاتوق کسانی بود که از ده می‌آمدند و می‌رفتند. اینها کارگشا بودند. مردم به همدیگر کمک می‌کردند. من رفتم آنجا، گفتم حال و حکایت این‌ست. من باید به کار برسم، هر چه هم زودتر به کار برسم. او من را برداشت از زیر بازارچه شاهپور، باغ چی ... امین‌الدوله، چی‌الدوله ... اول هم یک دسته کارت‌پستال به من داد، که حالا می‌فهمم که کارت‌پستال‌ها مال قرن نوزدهم بوده. کارت‌پستال‌ها تصویر دخترها و زن‌هایی بوده که آن شازده‌ی مالک باغ از پاریس با خودش آورده بود. من این‌ها را ورق زدم و گفتم آقای آقارمضان اینها به درد من نمی‌خورد من باید به کار درست و حسابی برسم. گفت بابا، خوب حالا فردا. گفتم نه همین امروز. فهمیدم که برادر خانم‌اش، دکان سلمانی دارد. گفت پاشو برویم. بلند شدیم و راه افتادیم و آمدیم خیابان گرگان، چهارراه معینیه. رفتیم توی یک خیابان فرعی. من را برد به بردارزش معرفی کرد. بردارزش عصاره لمپنیسم بود. او مرا برداشت برد سر چهارراه معینیه به یک مغازه‌ای که صندلی کار زیاد داشت معرفی کرد. آن مغازه‌دار هم گفت بیا بایست سرکار. ساعت

^{۱۴} مصطفی اسکویی (۱۳۰۲ - ۱۳۸۲) از هفده سالگی وارد کار تئاتر شد. ابتدای دهه‌ی سی خورشیدی همراه همسرش مهین اسکویی برای تحصیل تئاتر به مسکو رفت. در سال ۱۳۳۷ "هنرکده آناهیتا"، اولین آموزشگاه خصوصی هنرپیشگی را در یوسف‌آباد تهران (سینما گل‌دیس بعدی و گلریز کنونی) تاسیس کرد. سال ۱۳۵۰ برای نخستین بار نمایش رستم و سهراب را روی صحنه برد.

شش بعدازظهر بود. من ایستادم پشت صندلی کار تا نه شب. نه شب که شد، سه‌تومان به من داد. خودش رفت و کارگراها هم رفتند. این بردارزن آقا رمضان هم نیامده بود که ببیند من شب کجا می‌روم چه کار می‌کنم. شاید فکر کرده بود که من مثلاً برمی‌گردم خانه شوهرخواهرش ... من ماندم و خیابان گرگان. خیابانی که خلوت می‌شد. دو سه تا خانم ارمنی بودند آن کنار، دم در نشسته بودند و صحبت می‌کردند. بعد آنها هم بلند شدند رفتند بالا و در را بستند. لحظه به لحظه خیابان خلوت‌تر و خلوت‌تر می‌شد. تا ساعت یازده. دیگر نه جایی هست که غذا بخورم، نه جایی هست که آبی چیزی بخورم. گفتم، طوری نیست. یکی دو تکه مقوا، که آن خانم‌ها جلو در گذاشته و رویش نشسته بودند، بود. آنها را برداشتم آوردم کنار مغازه پهن کردم و خوابیدم. تا صبح خوابیدم و صبح زود پا شدم. رفتم یک قهوه‌خانه‌ای پیدا کردم و چایی خوردم، بعد که مغازه باز شد برگشتم. حالا من آمدم که بروم تئاتر! یک چیزی ... دوتا خطی هم توی روزنامه خوانده‌ام. اما زندگی و کار و نان و فکر خانواده و نمی‌دانم برادرهای کوچکتر و خواهر ... همه‌اش هست همراه من دیگر. همینجوری بودم ... روزهای پنج‌شنبه، جمعه هم توی خیابان‌ها می‌گشتم و کتاب می‌خریدم و می‌خواندم و بالاخره این آقا رمضان را دوباره پیدا کردم و گفتم من یک جایی برای سکونت می‌خواهم. همان بردارزنش که حسین آقا بود، یک اتاقی توی خانه‌ای که مادرش اجاره کرده بود برای من پیدا کرد. یک اتاقی به اندازه مثلاً یک‌سوم اینجا، یک‌چهارم اینجا، گفت آنجا هست، می‌خواهی؟ گفتم، آره که می‌خواهم، چرا که نخواهم. می‌خواهم بخوابم دیگر. بالای خیابان گرگان دم میدان بود.



پنج، شش متر مربع در مجموع؟

نه، نبود. یک نفر می‌توانست تویش بخوابد. چیزی مثلاً کمی بزرگتر از سلول‌های انفرادی که من بعداً تجربه کردم. اما خوب بود دیگر. به هر حال خوب بود. یک مدتی آنجا بودم. اما فکر می‌کردم که بابا این سه، چهار، پنج تومان

درآمد هم که نشد کار. راه افتادم و رفتم. گفتم بروم تا هر جا که می‌شود، بروم طرف پائین شهر. شنیده بودم هم‌ولایتی‌های ما گوسفند می‌آورند به قصاب‌خانه. گفتم بروم آنجا. راه افتادم و رفتم و دیدم بله، آنجا نه تنها بچه‌های ده ما گوسفند می‌آورند، بلکه یکی از بچه‌های ده حارث‌آباد^{۱۵} که ده ابوالفضل بهیقی باشد، که در فاصله چهار پنج کیلومتری غرب ده ما قرار دارد هم آنجاست. این که می‌گویم "بچه آنجا" اصطلاحاً می‌گویم، او برای خودش مردی بود. بله، دیدم او در آنجا نه تنها مسئول رتق و فتق امور سلاخ‌خانه است بلکه از هر گوسفندی که می‌آورند و می‌رود برای سلاخی، یک قران می‌گیرد. یعنی در وضعیتی بود که باج می‌گرفت. فهمید که من پسر عبدالرسول هستم. پدر من هم سرشناس شهر و اطراف بود و رند بود. او فوراً من را تحویل گرفت. و یک بعدازظهر هم همه بچه‌هایی را که از ده ما و ده خودشان آمده بودند، میهمان کرد و برد عشرتکده. لوطی بود. بعد بچه‌ها پیشنهاد کردند چرا اینجا کار نمی‌کنی؟ گفتم کجا کار کنم؟ گفتند اینجا توی قهوه‌خانه‌ی تبریزی‌ها. آنجا یک ستون بود. یک کسی آینه زده بود و یک میز گذاشته بود و داخل قهوه‌خانه آرایشگری می‌کرد. گفتند لازم نیست کار زیادی هم بکنی، هم‌بجوری هم اینجا بگردی کار می‌کنی. من هم گفتم خوب، تجربه‌ای است. پرسیدم کجا می‌خواهم. گفتند، بالای پشت‌بام. من بلند شدم و رفتم میدان راه‌آهن. یک مقدار وسایل کار خریدم و برگشتم و شروع کردم تنهایی کار کردن. آن خانه را هم پس دادم. بالای پشت‌بام هم می‌خواهیدم. پشت‌بام همان کاروانسرای که همشهری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، گوسفندهایشان را می‌آوردند. خیلی هم خوب بود. در آنجا با یک مردی آشنا شدم که مسئول قسمت برق آنجا بود، در آن طرف خیابان. یک مردی به سن و سال حالای خودم. او هم خیلی من را تشویق کرد که جوانی و کارت خوب است و خوب کار می‌کنی. خود صاحب مغازه، صاحب قهوه‌خانه هم اگر می‌گفتم، مثلاً می‌خواهم اینجا یک میز بگذارم مخالفت نمی‌کرد. تبریزی بود. بعد با یک گوسفندیار زنجان‌ی آشنا شدم از دشت‌مغان، گوسفند می‌آورد آنجا. گفت من یک خواهری دارم، خانواده‌ای دارم، بیا برویم زنجان. منظورش این بود، بیا داماد ما بشو. گفتم، والا ما تا همین جا هم از پدر و مادرمان ششصد فرسخ فاصله گرفته‌ایم، حالا بیائیم زنجان! به هر حال من با مردم محشور بودم و مردم هم با من خوب رفتار می‌کردند. یکبار یادم هست، برای پدرم نامه نوشتم. نوشتم من خیلی از تو ممنون هستم که فرزند تو هستم و تو به من یک روحیه‌ای داده‌ای که من با هر آدمی مواجه می‌شوم از من رو بر نمی‌گرداند. یک همچنین مضمونی داشت آن نامه.

آن درس اول پدر؛ "خودت را نگهدار" هم مال همین دوران است.

آن مال کمی پیشتر از این دوران است. مال وقتی که می‌خواستم بروم ایوان‌کی. ولی این نامه را نوشتم به عنوان امتنان که تو این قابلیت را به من دادی که بتوانم با مردم معاشرت کنم و مردم هم از من روگردان نباشند. من را به عنوان یک آدم در هر عرصه کاری که می‌کنم، بپذیرند. همان زمان بود که کودتای عبدالکریم قاسم علیه ملک فیصل

^{۱۵} حارث‌آباد، روستایی در منطقه‌ی بهیق، سبزوار قدیم.

انجام گرفت. من در همان قهوه‌خانه تیریزی‌ها بودم که این خبر را از رادیو شنیدم. چه سالی بود، سال سی‌وپنج بود، درست است؟ زیاد اهل تقویم نیستیم...

گمان می‌کنم یکی دو سال بعدتر بوده باشد...

آره انگار دیرتر بود؟... به هر حال، حالا من دیگر فراموش کرده‌ام تئاتر چیست و هنر چیست. همه‌اش در فکر این هستم که یک کاری بکنم، پول جمع بکنم و مثلاً بتوانم پنجاه تومان بدهم دست یک همشهری ببرم برای پدرم. ولی خوب نمی‌شد. مشکل بود... من متولد ۱۳۱۹ هستم. سال سی‌وپنج شانزده ساله بودم. پس چطور از مشهد آمدم؟... نه. احتمالاً...

باید کمی دیرتر باشد...

بله، چون وقتی رفتم مشهد، مستعد سربازی بودم. آن مطالب مال بعد از آن باید باشد... سال سی‌وپنج، پانزده‌سالگی، شانزده‌سالگی... نه، این قسمت به قسمت تئاتر مربوط نمی‌شود. قسمت تئاتر به بعد از این مربوط می‌شود. ظاهراً من بعد از این اتفاق‌ها بود که رفتم آن مغازه را باز کردم. بعد مغازه را بستم و از آنجا رفتم مشهد. در مشهد هم آن اتفاق‌ها و دیدن تئاتر اصغر قفقازی بود و... بله، بله ترتیب باید این طور بوده باشد. بعد از بستن مغازه رفتم به مشهد و حالا برگشتم تهران. در تهران دنبال کار آرایشگری نرفتم. برگشتم تهران، رفتم که بگردم و یک شغل دیگری پیدا بکنم. که از دست این شغل نجات پیدا کنم. خیلی عجیب است... باری، رفتم لاله‌زار. رفتم سراغ تئاترهای لاله‌زار، چون گفته بودند، آن تئاتر دوره‌ی آموزشی‌اش تمام شده و آنها برای اجرا رفته‌اند شهرستان...

پس این زمان باید هفده، هیجده سالتان باشد؟

بله، به بهانه سربازی اما با قصد رفتن به تئاتر آمدم. گفتم، آقا تقی من می‌خواهم بروم سربازی‌ام را تهران بگذرانم. آمدم و وقتی دیدم آن آموزشگاه نمی‌شود رفتم لاله‌زار. اول رفتم یک تئاتر دیدم از وحدت. بعد تئاترهای بعدی و تئاترهای بعدی... و گفتم بروم و بگویم که من می‌خواهم یاد بگیرم. یک کسی بود توی تئاترهای آنجا بود به اسم محسن فرید^{۱۶}. یک شب رفتم توی تئاتر دیدم که سروصدایی نیست، اما یک عده روی صحنه دارند تمرین می‌کنند. رفتم گفتم ببخشید، من هم می‌خواهم یاد بگیرم. گفتند، برو بابا!... بعد جایی بود، یک کسی دم و دستگاهی برای خودش فراهم کرده بود که درس می‌دهد. رفتم آنجا. یک جایی طبقه دوم یا سوم ساختمانی در خیابان کوشک بود. عکسش را زده بود دم در عکاس‌خانه، یعنی تئاتر درس می‌دهد. من رفتم یک جلسه آنجا. پولی هم دادم، اما دیدم نه، او هیچ چیزی بلد نیست.

^{۱۶} محسن فرید (متولد ۱۳۰۸) بازیگر تئاتر و سینما که کار خود را ۱۳۲۱ با بازی در نمایش "هزار و یک شب" شروع کرد.

بخش نهم؛ فکر مرگ، فکر خودکشی ۱۷

در واپسین سال‌های دهه‌ی سی خورشیدی محمود دولت‌آبادی پس از مدتی تلاش به تئاتر راه پیدا می‌کند؛ چگونگی طی شدن این مسیر موضوع این بخش از گفتگوهای ماست...

چه طور به این فکر افتاده بودید که آموزش تئاتر ببینید؟ فقط علاقه داشتید یا اینکه استعداد بازیگری را در خودتان می‌دید؟

محمود دولت‌آبادی: استعداد بازیگریم که قبلاً اثبات شده بود. چون من در تمام تعزیه‌ها بازی می‌کردم. بعد تئاتر را که دیدم فکر کردم نه کار من این است. دیدم جای ارائه‌ی آن استعدادی که آنجا به نحوی از خودم نشان می‌دادم اینجاست. یعنی بعد از دیدن آن صحنه‌ی تئاتر اصغر قفقازی که آمدن تهران و دیدن تئاتر را از لاله‌زار شروع کردم. هدف عمده‌ام آموختن بود که امکانش فراهم نمی‌شد!

آن کلاس همان یک جلسه بود.

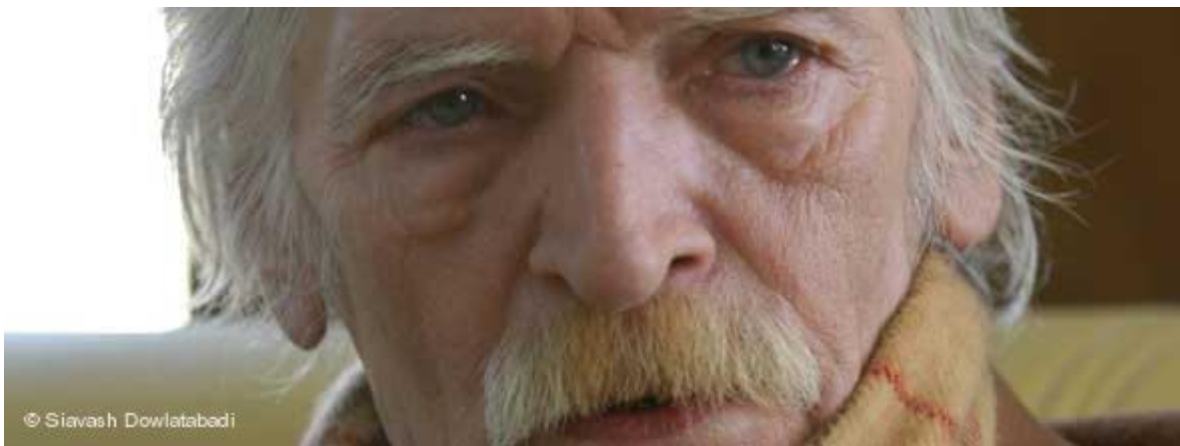
یکی دو جلسه... دیدم می‌گویند، شما مثلاً اگر بخواهی احمد را صدا بزنی، سه جور صدا بزنی. اول بگوئید احمد (ساده و بدون تاکید). بعد می‌بینید نمی‌شنود، می‌گوئید، احمد - د (با تاکید روی حرف میم). باز می‌بینید که نمی‌شنود، بعد می‌گوئید، اح - - - - - م - - - - - د (با تاکید بیشتر روی حرف ح و میم). کلاس درسش همین بود. گفتم، خوب این را که من یاد گرفتم. رفتیم. توی تئاترهای لاله‌زار هم رفتیم و بالاخره توی تئاتر پارس کار گیر آوردیم. گفتند که بیا دور و بر صحنه. و این وسیله را بگذار آنجا، آن را بردار ... برو آن پایین "سوفله" کن. دور و بر بودم دیگر. بعد هم وقتی "رکلاماتور" نیست، برو رکلام کن. باید می‌رفتم پشت میکروفن و مثلاً می‌گفتم تئاتری هست عشقی است و ... از این حرف‌ها. در این دوران نورالله، آن برادر کوچک‌ترم را که توی راه گم شده بود آورده بودم تهران. او را هم گذاشته بودم توی عکاسی یک ارمنی کار می‌کرد؛ همانجا توی خیابان لاله‌زار. همیشه دلتنگ خانواده بود و گریه می‌کرد. من می‌خواستم آرتیست تئاتر بشوم. یادم هست زنی بود آنجا بلیط می‌فروخت، برادر هم بود. سن و سالی داشت، مثلاً چهل و ... گفت تو با این شکل و شمایل باید بروی سینما. اینجا چرا می‌پلکی، وقتت را تلف می‌کنی. تو از کدام یک از این آرتیست‌های سینما کمتر هستی. خوب، موهای فلان و چشم‌های فلان و روحیه‌ی مثبت داشتم ... مردم هم به من لطف داشتند. گفتم تئاتر را دوست دارم، اما خوب سینما هم شاید بشود. به هر تقدیر در همین جاها می‌پلکیدم و دلتنگ هم بودم. به من کاری هم نمی‌دادند... توی ساعاتی که کار نبود و آن اطراف می‌گشتم با یک بلیط فروش سینما توی کوچه‌ی ملی آشنا شدم. اهل کرمانشاه بود، خانواده داشت. خیلی آدم مهربانی بود. گفته بود، بیا یکی دو سانس هم اینجا

بایست. بلیطها را کنترل کن. هر سانس را مثلاً پانزده‌زار می‌گرفتم. یادم هست که من شصت بار "لکس بارکر"^{۱۸} را دیده بودم روی پرده‌ی سینما که می‌جنگد و از اسب می‌افتد و ... بعد بالاخره در یکی از روزهای تعطیل که توی اتوبوس دوطبقه سوار بودم و داشتم می‌آمدم طرف توپخانه دیدم یک کسی دست زد سر شانه من. یا توی اتوبوس بودم یا پیاده شده و توی پیاده‌رو بودم. شاید هم داشتم می‌آمدم تئاتر. بعد از ظهر بود، برگشتم، دیدم آقا تقی است. همان استاد مشهد. آقا تقی تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفت بابا تو آمدی و من هم دیدم آنجا جای ماندن نیست آمدم اینجا و پارچه‌فروشی باز کردم. یکی از این بازاری‌ها بود که با او نسبت فامیلی هم داشت. گذاشته بود توی کار این که آقا بیا تهران با این پولی که تو داری، بزاری باز کن ... من پارچه از بازار می‌دهم تو هم بفروش. این کار چیه هی دور صندلی بگردی! این آقا تقی هم مغازه را فروخته بود و پاشده بود آمده بود خیابان سرباز که خانه‌ی آن آدم هم نزدیک آنجا بود، یک بزاری باز کرده بود. گفت کجائی، من خیلی دنبالت می‌گشتم ... گفتم من کارم این است و دارم این کارها را می‌کنم. گفت، یک سری بیا در مغازه. رفتم دیدم، این مرد آرایشگر که بزاری بلد نیست. یک مشت پارچه گذاشته آنجا و ... دیگر طولی نکشید که این پارچه‌فروشی تبدیل شد به آرایشگاه. (خنده) او هم از آن شغل نمی‌توانست فرار کند ... بزاری تبدیل شد به آرایشگاه و ما دوباره شدیم داداش و دوتایی ایستادیم آنجا که مغازه را راه بیندازیم. ای آقا ...، گفتم ولی من به یک شرط حاضرم اینجا کار کنم و شرطم آن است که بعد از ظهرها بروم تئاتر. گفت باشد، تو بیا صبح بایست و بعد از ظهرها خودم هستم.

در این فاصله مثل اینکه گروه آناهیتا از سفر برگشته بود. گفتند برای دوره‌ی جدید شاگرد می‌گیرد. من که کنجکاو بودم، کجاست و کجا نیست رفتم به محلی که آدرسش را از اداره‌ی فرهنگ و هنر گرفته بودم. دو سه تا اتاق بود در محل کنونی تالار رودکی. یک روز بعد از ظهر، هنوز کلاس تشکیل نشده بود، رفتم آنجا. افراد می‌رفتند و مدرک می‌دادند و آنها هم ارزیابی می‌کردند و می‌گفتند آره یا نه ... تا نوبت من شد. خدا بیامرز دوش، [مصطفی اسکویی] بنده خدا این آخری‌ها رفتم دیدم‌اش، گریه‌ام گرفت. یعنی رفتم ببینمش نتوانستم، توی کما بود رو به دیوار زیر پتوی چهارخانه‌ی کهنه. او هم یک اسمی روش بود که این اسم بیچاره‌اش کرد. کاری ندارم. گفتم من آمدم اینجا کلاس. مدرک تحصیلی ...؟ ما اینجا مدرک تحصیلی می‌خواهیم. گفتم من مدرک تحصیلی ندارم. گفت اگر نداشته باشید که نمی‌شود بیایید اینجا. البته به این راحتی که حالا دارم صحبت می‌کنم نبود، یک ساعت، یک ساعت و نیم با این آدم مجادله کردم. یعنی جدل کردم به واقع. حرف آخرم یادم است، گفتم آقا شما، شما افراد را با مدرک تحصیلی می‌گیرید اینجا، برای چی؟ یعنی مدرک تحصیلی استعداد هم با خودش دارد؟ گفت، آن یک امر دیگرست. ولی ما چون لیسانس می‌دهیم، کسی که می‌آید باید حتماً اقلماً مدرک دیپلم را داشته باشد. مثلاً اینها را که شما می‌بینی، بعضی‌هاشان

^{۱۸} لکس بارکر Lex Barker (۱۹۱۹ - ۱۹۷۳) هنرپیشه آمریکایی. با بازی در نقش تارزان مشهور شد و از دهه‌ی پنجاه میلادی در فیلم‌های وسترن آمریکایی و فیلم‌های حادثه‌ای ایتالیایی به ایفای نقش پرداخت.

لیسانس دارند، بعضی‌ها دارند لیسانس می‌گیرند. گفتم خوب حالا اگر یک نفر باشد که بخواهد سر کلاس شما بیاید و چیزی یاد بگیرد و نه فقط مدرک لیسانس نخواهد، بلکه هیچ‌چیز از شما نخواهد با او چکار می‌کنید؟ من همان آدم هستم. من می‌خواهم بیایم بنشینم سر کلاس شما و یاد بگیرم، نه لیسانس می‌خواهم، نه دکترا می‌خواهم، نه فوق‌اش را می‌خواهم. می‌توانم بیایم سر کلاس شما بنشینم یا نه؟ گفتگو که به اینجا رسیده بود گفت، حالا باشد فکر می‌کنم. فهمیدم که قانعش کرده‌ام. بالاخره رفتم سر کلاس و آشنا شدم با بچه‌هایی مثل آقای محسن یلفانی، آقای ابراهیم مکی و سعید سلطان‌پور که داشتند لیسانس می‌گرفتند، و با ناصر رحمانی‌نژاد. و بعد با بچه‌های دوره‌های قبلی آشنا شدم. که بهترین‌شان آقای فتحی بود. برادران شیراندازی هم بودند و آقای عایلی بود، آقای وحدانی بود. منوچهر آذری که بعداً همسر دوم مهین اسکویی شد هم بود ... و دو سه تا از اعیان و اشراف هم بودند. من رفتم سر کلاس، نشان به آن نشانی که ترم که پایان گرفت، ترم چقدر بود نمی‌دانم ...



کل دوره یک سال بوده ظاهراً، دو ترم نشش ماهه...

بله به نظرم. من در پایان ترم، شدم شاگرد اول بازیگری. و شاگرد اول یا دوم نمایشنامه‌نویسی.

یعنی نمایش‌نویسی هم جزو درس‌ها بود؟

جزوش بود. بازیگری بود، نمایش‌نویسی بود و کارگردانی بود. من در رشته بازیگری که می‌دانم اول شدم. در نمایش‌نویسی نمی‌دانم اول شدم، یا دوم. ترجیحاً بگویم دوم، چون قطعی یادم نیست اول شده باشم. ولی کاملاً مورد توجه قرار گرفتم. طوری که بعد از آن دوره مهین اسکویی می‌خواست یک تئاتری اجرا کند به نام "شب‌های سپید" ترجمه خانم خانلری. من را برای نقش اول در نظر گرفت. اجرا برای تلویزیون بود که متأسفانه آن زمان، هنوز ضبط نمی‌شد. زنده اجرا می‌شد، و خدایم‌مرز فتحی همیشه می‌گفت، ای کاش این اجرای زنده ضبط هم شده بود. و دیگر ثابت شد که من یک هنرپیشه خیلی خوبی هستم. برای اینکه خود همین آقا و خانم اسکویی و همه بچه‌ها که دیده بودند می‌گفتند خیلی عجیب بوده و چگونه این نقش را بازی کردی و ... ولی من خودم می‌دانستم چه جوری بازی کردم. برای اینکه یادم هست که سینما می‌رفتم و فیلم‌های خوبی می‌دیدم. و یکی از فیلم‌های خوبی که در آن دوران

دیدم مال "سر لارنس الیویه"^{۱۹} بود، به نام "کاری". بعد دیدم عجب آرتیستی‌ست این. عجب هنرپیشه درخشانی‌ست. همین که دیدم، فهمیدم این آدم خیلی مهم‌است. به هر ارزشی که می‌رسیدم، می‌گرفتم. گیرنده‌هام خیلی خوب کار می‌کرد. به هر حال من شدم هنرپیشه. که مادرم هرگز نتوانست بگوید هنرپیشه و به من می‌گفت، هنرپیشه! بعد از آن بود که من دیگر همزمان کار می‌کردم با آقا تقی، بعد از ظهرها می‌آمدم سر کلاس، تمرین و چه و چه. و به تدریج برادرهای کوچکتر و بزرگتر شروع کردند به آمدن و در آغاز دهه چهل، کل خانواده را بعد از یکی دوبار سفر به ولایت آوردم تهران. و مادرم از بس گریه کرده بود چشم‌هایش داشت کور می‌شد و پدرم خیلی از این گریه‌های مادر حرص می‌خورد ... کل خانواده را برداشتم آوردم تهران. گفتم بیاید و رفته جلوی‌شان. یک اتاق قبلاً گرفته بودم در همان خانه که قبلاً در زیرزمین زندگی می‌کردم. این زیرزمین آب‌انباری بود که بعد از لوله‌کشی و ایجاد فشاری‌های آب کنار خیابان خالی شده بود. این انبار را پیرزن صاحب‌خانه به ما اجاره داده بود و ما شش نفری یا شاید هم هفت نفری مثل چوب‌کبریت آنجا، توی آن آب‌انبار می‌خوابیدیم که من اسم‌اش را گذاشته بودم "زندان اسپارتاکوس!"

در همان حال که خانواده داشت می‌آمد، خوشبختانه یک اتاق ده، دوازده متری آن طرف خالی شده بود که من اجاره کردم و پدر و مادر و خواهر و برادرها آمدند و به عنوان خانواده در تهران اسکان گرفتیم. بعد از آن همه مصائبی که از دوازده سیزده سالگی آغاز شده بود و آن جدایی‌ها و هجرانی‌ها و گریه‌های مادرم... که همیشه پدرم می‌گفت این زن من را می‌کشد با گریه‌هایش! و بالاخره بعد از قریب ده سال این اتفاق افتاد که خانواده ما بتواند دوباره در یک جایی دور هم بنشینند. دیگر برادرهای بزرگتر و ناتنی نبودند. آنها ازدواج کردند و ... که آن ماجرای دیگری‌ست. البته بعداً آنها هم آمدند. همزمان یا بعداً آنها هم آمدند. یعنی من یکی از جرم‌هایی بزرگم در دوران مدرنیته این است که اقلان نزدیک به پنجاه نفر را از ده کشانیده‌ام به تهران! اینها بعد بچه‌دار شدند و نوه‌دار شدند. حالا من در حدود بیست سالگی مسئولیت مستقیم برادرهای کوچکتر و خواهر کوچکتر از همه، و پدر و مادر را می‌بایست می‌پذیرفته باشم و پذیرفته‌ام. با توجه به اینکه برادرها بعداً تلاش کردند برای کار. حالا دیگر اتاقی بود با پنجره‌ای رو به بیرون و نزدیک حیاط و نزدیک محل کار من و خانواده می‌توانست یک‌جا دور یک سفره بنشینند. در این فاصله من خودم را در سبزواری خدمت سربازی معاف کرده بودم. خلاصه خانواده می‌توانست دور یک سفره بنشینند و یک چراغ لامپایی روشن کند که برق آن زن صاحب‌خانه که زن بسیار ناخوش‌جنسی بود مصرف نشود و اعتراض نکند. و مادرم باردیگر آن سمار مربوطه را روشن کرد و قل‌و‌قل‌اش درآمد. قصه ما به سر رسید و کلاغه به خانه‌اش نرسید!

^{۱۹} لاورنس اولیویر Laurence Olivier (۱۹۰۷ - ۱۹۷۹) بازیگر، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس انگلیسی، یکی از پرآوازه‌ترین بازیگران تئاتر در قرن بیستم. برنده‌ی جایزه‌های معتبر تئاتر و سینما از جمله اسکار.

شما یک‌جا اشاره کرده‌اید که قبل از همین دوره، در هفده، هیجده‌سالگی یک‌بار به فکر خودکشی افتادید.

خیلی دچار یأس و دلزدگی بودید...

آره، در همان هفده، هیجده سالگی بود که آمده بودم تهران، و فکر می‌کردم، واقعا چه کار باید بکنم. هیچ چیز نبود و هیچ کس نبود. هیچ جا هم نبود و هیچ روزنه‌ای نبود. و من یادم است، رفته بودم دنبال اتاق بگردم و نمی‌دانستم چکار بایستی بکنم؟ آره، ولی خیلی زود ردش کردم. برای آنکه فقط مثل برق به ذهنم آمد و خیلی زود گذشت. گفتم، مرد حسابی مگر تو بچه‌ی آن پدر و مادر و بچه آن آب و خاک و سختی‌ها نیستی، این نازک‌نارنجی‌بازی‌ها یعنی چی؟ به‌خصوص که وقتی شنیده بودم آثار صادق هدایت را اگر کسی بخواند، خودش را می‌کشد، گفتم من می‌خوانم و خودم را هم نمی‌کشم. گفتم مگر ممکن است آدم با خواندن کتاب دیگری خودش را بکشد؟! و آن زمان کتاب‌های هدایت را واقعا خوانده بودم. اما آن فکر به آن خاطر نبود، به خاطر این بود که ناگهان در یک خلاء عجیب غریبی قرار گرفته بودم. نمی‌دانم چه موقعیتی بود. دعوا شده بود با آن صاحب کار، آن صاحب‌خانه، راهی به تئاتر پیدا نمی‌کردم...؟ یک خلاء لحظه‌ای بود، اتفاقا یادم هست بعدازظهری بود و بی‌جهت مثل مجانین توی کوچه‌ها می‌گشتم و فکر می‌کردم که ... یک آدمی اگر بخواهد یک اتاق پیدا بکند، باید چکار بکند؟ ناآشنایی با رابطه‌های اجتماعی، یک لحظه، خیلی ... (سکوت ممتد) و یک قیاس کاملا قانع‌کننده برای خودم. ایستادم و از خودم پرسیدم "محمود آقا! فکر می‌کنی همین حالا در این دنیا چند میلیون نفر در وضعیت تو یا بدتر از تو هستند؟" پاسخ روشن بود "میلیون و میلیون‌ها!" به خودم گفتم، پس راه بیفت، تو هیچ برتری و امتیازی نسبت به آن میلیون‌ها ملیون نداری. تمام!

می‌خواهید چند لحظه استراحت کنید بعد دوباره ادامه بدهیم؟

دیگه کم‌کم داریم می‌رسیم به آستانه‌ی تجربیات ادبی ... آره، بودند و بودیم. آره این برادرها هر کدام طرف یک کاری رفتند. آن برادربزرگ‌ها ... برادر میانی که داشت می‌آمد، من به یکی که از بچه‌های شاهرود بود و کبابی داشت، گفتم برادر من می‌آید اینجا، قبلاً توی سبزوار کبابی داشته. کبابی کجا داشت! گفتم که بیاید سر کار. آمد و ایستاد. او هم فرزند بود زود کار را یادگرفت. و شاید آن طرف هم فهمید که او کبابی نداشته، اما قبول کرد دیگر. مردم یک جورى با هم کنار می‌آمدند. بعد همان برادر رفت طرف نقاشی ساختمان و دوتا برادرها را برد و یکی از برادرهای من رفت ارتش، همان نورالله. بعد حسین هم رفت که خلبان بشود و ماجراهایی دیگر...

بخش دهم؛ بر صحنه تئاتر ۲۰

راه یافتن به تئاتر در اواخر دهه‌ی دوم عمر، زندگی محمود دولت‌آبادی را در مسیر جدیدی قرار داد؛ مسیری که با زندگی و کارهای گذشته‌ی او به کلی متفاوت بود. او در همین دوران کار نوشتن داستان را نیز آغاز کرد. دولت‌آبادی در سال‌های ابتدایی دهه‌ی چهل خورشیدی و در فعالیت‌های نمایشی خود با بخشی از نام‌آوران این رشته نیز آشنا شد. در این بخش این دوره را مرور می‌کنیم:

در دورانی که شما رفتید سراغ تئاتر و آن دوره‌ی آموزشی را می‌گذرانید، دیگر خواندن کتاب و داستان و نمایش‌نامه و ... به طور جدی توی برنامه‌تان بود؟

محمود دولت‌آبادی: این یکی از پیشنهادها بود، نه، یکی از توصیه‌ها بود. کتابخانه‌ی کوچکی توی محل آموزشگاه بود. به ما هم توصیه شد هر کسی توی خانه، توی اتاق خودش، یک کتابخانه داشته باشد. کتاب خواندن جدی من که از همان قبل و بعد از قصاب‌خانه و سلاخ‌خانه دیگر شروع شده بود. کتاب خواندن جدی، یعنی دنبال آثار جدی گشتن. مثلاً در آن زمان من یادم هست دنبال تاریخ بیهقی می‌گشتم و یک کتاب‌فروشی کنار خیابان "تاریخ بیهقی" به من داد. من رفتم خانه خواندم برگشتم گفتم، آقا آن کتابی که من خواستم این نباید باشد. گفت من همین را دارم، دیگر چکارش کنم؟ آن زمان من دنبال شاهنامه به نثر می‌گشتم. یعنی از تکاپوی ذهنی آن دورانم زیاد حرف نزد، اما بود. برای اینکه من همه‌ی آثار صادق هدایت را خوانده بودم. این‌گونه آثار و شعرهای نصرت رحمانی و سایه و خیلی‌های دیگر جزو بستر ذهنی من بودند در این زمان. من حرکت می‌کردم. مثلاً وقتی که تئاتر رفتم بنا بود بعد از تمرین زیاد یک نمایشی بازی کنیم به نام "هائیتی"، از یک نویسنده فرانسوی. من نقش یک سروان را بازی می‌کردم به نام "دووال". برای آنکه کاراکتر "دووال" را خوب بشناسم، مثلاً "جنگ و صلح" تولستوی را خواندم. موضوع دیگر جدی‌تر از این حرف‌ها بود، آن موقع، جدی جدی بود.

رابطه‌تان با هم‌شاگردی‌ها، با آن‌هایی که اسم بردید چطور بود؟

خیلی خوب بود. هیچ‌کس هرگز از من نرنجید. همه‌شان را دوست داشتم. هر کس سر جای خودش. ولی بیشتر از همه با فتحی رفیق بودم.

و با آقای یلفانی ...؟

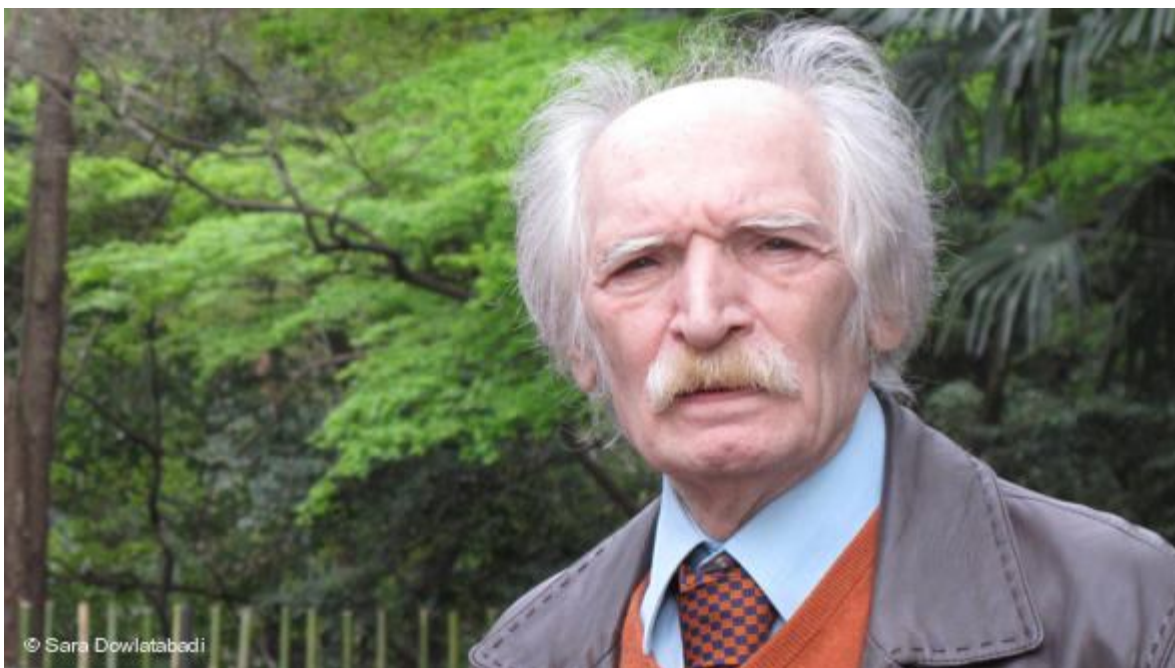
با محسن یلفانی هم ...، یلفانی را خیلی دوست داشتم، ولی رفاقت با فتحی خودمانی‌تر بود. برای اینکه یلفانی از یک خانواده‌ای می‌آمد که یک مقداری متفاوت بودند؛ همدانی بودند به نظرم. خانواده‌ی طبقه متوسط فرهنگی بودند. ولی مهدی فتحی بچه‌ی محلی بود که اسم خوبی دارد... پایین چهارراه عباسی و آن طرف‌ها. مهدی وضعیت من را

²⁰ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6275453,00.html>

بهتر می‌فهمید. مثلاً بی‌رودربایستی به من می‌گفت، امروز ظهر بیا اداره ما ناهار بخور که بعدازظهر بتوانی تمرین کنی. با شکم گرسنه که نمی‌توانی تمرین بکنی. بیا توی کانتینر با هم ناهار بخوریم، بعدازظهر بتوانی سرپا بایستی. ولی خوب رابطه با محسن دوستی محترمانه بود. سعید سلطان‌پور دوست انقلابی ما بود... که نظر داشت به "چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد..." مکی یک آدم کلاس بالای اجتماع بود، از یک خانواده‌ی قدیمی. برادران شیراندازی هم خانواده داشتند و خوب کمتر در ارتباط بودیم. ناصر رحمانی‌نژاد بود، که یکی از استعدادهای خوب بود. با ناصر هم یک کمی نداشتند و بودیم، مثلاً می‌گفتیم ناصر فردا دوتومان از مادرت بگیر بیاور با هم ناهار بخوریم، یا فردا برویم ... هر کدام یک جوری بودیم.

با توجه به اینکه بیشتر هنرمندانی که به تئاتر علاقمند بودند، از قشر متوسط شهری می‌آمدند، مشکلی در روابطتان به‌وجود نمی‌آمد؟ به‌ویژه این‌که شما از یک دنیای کاملاً متفاوت، از یک محیط و تربیت روستایی می‌آمدید؟

نه. مثلاً یادم هست بچه‌ها می‌گفتند این سادگی‌ای که دولت‌آبادی دارد، از هر زرنگی به‌ترست. من آدم ساده و روراستی بودم و دیگران هم بدشان نمی‌آمد از من و من هم از دیگران بدم نمی‌آمد. بقیه هم غیرروراست نبودند. آن زمان، دوره‌ی جوانی ما، واقعاً دوره‌ی خلوص بود؛ هر کسی با هر نیتی. هر کسی هر چی بلد بود با دیگری درمیان می‌گذاشت. هر چی خوانده بود، تجربه کرده بود. یک مدتی مثلاً ما می‌رفتیم که نمایش‌نامه "در راه کاردیف" را به کارگردانی محسن یا به کارگردانی مکی توی بالاخانه‌ای پرافتاب برای خودمان تمرین می‌کردیم. ... نوشته‌ی یوجین اونیل که در دریا می‌گذرد. یعنی علاقه‌ی به این کار و مایه گذاشتن برای این کار، امری بود همگانی. منتهی من، خوب از روستا آمده بودم، از شهرستان آمده بودم. اما این مطلوب هم بود. برای اینکه در عوض، گیرندگی‌ام صمیمانه‌تر بود. مثل اینکه بگوئیم، زمین بکر هر چیز بیاید می‌گیرد، تصفیه می‌کند، می‌برد توی خودش. هیچ ... من مشکل خاصی یادم نمی‌آید. تا بعدها که مسائل ایدئولوژیک مطرح شد، که این مال دهه پنجاه است. که دهه پنجاه، بین سعید و محسن و ناصر اختلاف ایجاد شد. که من دیگر رفتم. من هر جا که صمیمیت به هم می‌خورد می‌رفتم. که این مربوط به ده پانزده سال بعد می‌شود. ولی آن موقع نه. همه اینها می‌دانستند که من آدمی هستم که تغذیه کافی ندارم و هر کدامشان مجالی پیدا می‌کردند، دعوت می‌کردند خانه‌شان که غذای گرم و خوبی بخورم. تا این که خانواده‌ی من به تهران آمد و مادرم تهران هم که آمده بود، به جز آبگوشت فقط عدس‌پلو بلد بود درست بکند.



ولی به هر حال آن دوران خیلی خوب بود. یعنی وجدی بود در آن دوره. که همه چیز را توجیه می‌کرد. شما می‌توانید باور کنید که بعد از تمرین تئاتر، وقتی که ما همین "هائیتی" را در یوسف‌آباد تمرین می‌کردیم من باید می‌رفتم به ده سرآسیاب مهرآباد. تو فکر کن از بالای میدان ونک، یوسف‌آباد بالا. باید چه جوری می‌رفتم مهرآباد! بیشتر اوقات از سهراب آذری تا آن خانه که کیلومترها دورتر بود، شب پیاده می‌رفتم؛ بعد از آن همه کار! می‌دانید که تئاتر چه انرژی‌ای از آدم می‌برد. چه جوری آمده بودم، چه جوری تمرین کرده بودم و چه جوری می‌رفتم. که یادم هست پرویز خضرائی هم توی این بچه‌ها بود. یکبار با آقای شیراندازی آمده بودند خانه‌ی ما در مهرآباد به شوخی گفت، فلانی همیشه به کناره‌های شهر آویزان است. به من می‌گفت. درست هم می‌گفت. و این چه انرژی‌ای بود که از سهراب آذری تا سرآسیاب مهرآباد را در شب پیاده می‌رفتم؟! چند کیلومتری می‌شود ... و تا می‌رسیدم خانه می‌شد ساعت یازده و نیم شب. خوب، نه اتوبوسی بود، نه می‌توانستیم تاکسی سوار بشویم. ولی باز هم شب که می‌آمدم تا ساعت یک و دو حتماً کتاب می‌خواندم. لامپا را می‌بردم بالای پشت‌بام. یک بادگیر درست می‌کردم با مقوا که باد نزند لامپا را خاموش بکند. کتابم را می‌خواندم، سه، چهار ساعت می‌خواندم، باز صبح بلند می‌شدم ... نه، همه چیز همان جور بود که باید می‌بود.

یک چیزی برای من سوال است، و آن این که شما وارد دهه سوم زندگی‌تان که می‌شوید اولین داستان‌تان را هم منتشر می‌کنید، در واقع در این دوران با این که عشق اصلی‌تان تئاتر بوده ولی در نوشتن، زیاد سراغ تئاتر نرفتید یا کمتر رفتید. رفتید سراغ داستان. چرا این طور بود. یعنی چه تصمیمی گرفتید، اتفاق بود، چه جوری بود، چرا مثلاً بیشتر علاقمند نشدید نمایشنامه بنویسید؟ چون با تئاتر سر و کار داشتید.

آره، این را یک‌بار هم علی نصیریان از من پرسید. البته نه در آن زمان، بلکه مثلاً پانزده سال بعد شاید. گفتم من نثر نوشتن را دوست دارم. نثری که من می‌نویسم، توی زبان گفتار، روی صحنه خوب نمی‌شود. و در عین حال چند تا

تئاتر هم نوشتیم. ولی آن زمان، در حقیقت بیشتر روحيات خودم را، مثلاً در آن داستان "ته شب" بیان می‌کردم. و این روحيات که کاملاً درونی بود و نگاه به زندگی بود، ممکن نبود که در تئاتر بیاید.

"ته شب" نخستین داستانی که منتشر کردید؛ دیدار شبانه‌ی آن جوان از زن و مرد پیر در آن دخمه و گذشتن از تاریکی ...

بله، گذر از یک جور زندگی احساساتی و عاطفی ... گذر از یک زندگی که من عملاً داشتم از توش عبور می‌کردم. این توی بیان تئاتری نمی‌گنجید و بیشتر به صورت تصویر به ذهن من می‌آمد و من می‌نوشتمش ...

شما در آن دوره که تئاتر بازی می‌کردید، در اجرای آثار نویسندگانی مثل بهرام بیضایی، اکبر رادی یا علی حاتمی هم به ایفای نقش پرداختید. با خود اینها هم مرادده داشتید ...

بله، من با رادی مرادده داشتم و یک داستانی بردم پهلوش که خواند و بعد معرفی کرد که جایی چاپ بشود. با بیضایی هم به عنوان بازیگر کار می‌کردم و او نویسنده و کارگردان بود، بله با او هم مرادده داشتم و با علی حاتمی کمتر. چون علی حاتمی به محض آنکه نمایش‌نامه‌هاش را داد به آقای عباس جوانمرد کار بکند، رفت به سینما. وقتی رفت به سینما، دیگر کمتر همدیگر را می‌دیدیم. ولی یک خاطره‌ای از علی حاتمی نقل کنم که حتماً جالب است. من داشتم توی چهارراه باستان می‌رفتم به طرف منزل کسی که یک‌بار هم از شهرستان که می‌آمدم به مغازه او وارد شده بودم. دیدم علی حاتمی از آن روبرو می‌آمد. سرش پائین بود و من را دید و ایستادیم سلام و علیک. داشت می‌رفت طرف شاه‌آباد. حال و احوال که کردیم، گفت پول داری؟ گفتم آره ده، پانزده تومان دارم. گفت، می‌شود بدهی به من؟ گفتم، بیا پنج تومانش برای من و ده تومانش برای تو. ده تومان را گرفت و رفت. من هم با پنج تومان رفتم.

نپرسیدید پول را برای چی می‌خواهد؟

نه، اصلاً نپرسیدم، رفت و من هم رفتم. خداحافظ، خداحافظ. بعد از مدت‌ها دیدمش. گفتیم، علی ماجرای آن پول، آن ده تومن که از من گرفتی، چی بود؟ گفت می‌خواستم بروم چیزی بنویسم و وقتی من چیزی شروع می‌کنم به نوشتن، حتماً باید پول توی جیبم باشد، وگرنه نمی‌توانم بنویسم. آن روز غروب بود، من داشتم می‌رفتم خانه بنویسم و ده‌ساهی توی جیبم نبود ... و این برای من خیلی نکته‌ی جالبی بود، که توی حافظه‌ام مانده.

آره، مثلاً بیضایی کارگردانی می‌کرد، خوب ما بیشتر مماشات داشتیم. ولی علی حاتمی خدایا مرزدش، نمایش‌نامه‌هاش را که من دوتاش را بازی کردم، داده بود دست عباس جوانمرد، خودش کمتر می‌آمد سر صحنه. آدم خیلی جالبی بود علی حاتمی. همه‌شان جالب بودند. هر کدام یک‌جوری. بیضایی کارگردانی هم می‌کرد، می‌نوشت و ما بازیگری می‌کردیم. رادی می‌نوشت و علاقمند بود گاهی بیاید سر صحنه و می‌آمد. اخیراً سالروز درگذشت رادی را برگزار می‌کردند، به این مناسبت پیامی فرستادم تقدیم به همسر او، بانو عنقا.

بله، خواندم. جمعه بود، اول اکتبر.

پیام را خواندید؟

نه، در خبرها خواندم که قرار بود، همین جمعه‌ای که من آمدم دیدن شما برلین، در خانه هنرمندان تهران مراسمی به یاد اکبر رادی برگزار شود و پیام شما را هم بخوانند.

بله. چون گفته بودم، اگر باشم تهران که می‌آیم، اگر هم نباشم متنی می‌فرستم. آره انسان خیلی خوبی بود رادی. یعنی یک شخصیت بی‌آلایشی بود و همیشه وقتی رادی را می‌دیدم یاد واژه‌ی پاکیزگی می‌افتادم. یک غرور نهفته‌ای داشت که با آن لبخند تواضع همیشه حل و فصل‌اش می‌کرد. چقدر این آدم به اصطلاح، ادب کلاسیک داشت. این اواخر من نمی‌دانستم بیمار است. به من زنگ زد که محمودجان می‌خواهم یک کاری بکنم، به من این اجازه را بده. گفتم، اکبر آقا، آقای رادی تو بگو کجایی من بیایم تو را ببینم. اجازه چی را من بدهم. گفت، نه حالا بگذار من حرفم را بزنم. گفتم خوب بگو ... گفت اجازه بده مجموعه‌ی آثارم را که درمی‌آورم به تو تقدیم کنم. من گفتم، بابا سر من را به عرش می‌بری، اکبر جان! این کارها چیست و ... بعد فکر کرد من جواب قطعی نداده‌ام. از بس که این آدم ماخوذ به حیا بود چون جواب قطعی از من نگرفته بود، دیگر نوشته بود برای فلانی. من، بعداً فهمیدم که او اصلاً بیمار است، بیمارستان است. آخرها خبر شدم. و در آنجا در همان پیام از همین فترت نوشتم؛ که چه کردند با ما، تنهایی... آره، بیضایی آدم بسیار پر انرژی‌ای بود. هست، بود. و برای کارگردانی شیوه کار خاصی داشت که با آن چیزی که من آموخته بودم فرق می‌کرد. ولی به نظرم از کار من راضی بود. علی حاتمی هم که من مهمترین نقش‌هایی را که او نوشته بود بازی کردم. رفتم باله یاد گرفتم به خاطر اینکه "قصه‌ی طلسم حریر و ماهیگیر" را بازی بکنم، یا "شهر آفتاب مهتاب" را ... آره.

بخش یازدهم؛ انتشار نخستین داستان^{۲۱}

نخستین داستانی که از محمود دولت‌آبادی منتشر شد "ته شب" نام داشت. این داستان که در مجله‌ای انتشار یافته بود بعدها در مجموعه‌ی "کارنامه سپنج" بازچاپ شد. یازدهمین قسمت از گفتگو با دولت‌آبادی با انتشار همین داستان آغاز می‌شود...

ابتدای دهه‌ی چهل "ته شب" به عنوان اولین داستان شما منتشر شد. چاپ اولین داستان برای خودتان چه ویژگی‌هایی داشت؟

محمود دولت‌آبادی: من پیش از آن هم خیلی داستان نوشته بودم.

بله، اما اولین کاری که چاپ کردید این داستان بود، آیا حالت خاصی...

پیش از آنکه آن را چاپ کنم هر چیز را که با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بودم سوزاندم؛ به کمک داداشم حسین. این یکی را نگه داشتیم، گفتم من یک موقعی این را به عنوان شروع کارم چاپ می‌کنم. آن موقع یک بولتنی درمی‌آورد آن‌اهیتا، که بیشتر کارش درگیری با محمد علی جعفری (۱)^{۲۲} و بقیه بود. یک چیزی درمی‌آورد مثل کاغذی که دست شماست، یک کم بزرگتر. (یک برگ کاغذ A5) که او بلد نیست و من بلد هستم که من همان وقت هم این منم‌زدن‌ها را دوست نداشتم و ... ولی وقتی دوره بعدی ماها رفتیم، چون سعید سلطان‌پور ادبیات خوانده بود و شاعر بود، مسئولیت آن نشریه را به عهده گرفت و بچه‌های دیگر هم که اهل قلم بودند کمکش می‌کردند. مثلاً رضا براهنی آنجا یک شعر چاپ کرد، نمی‌دانم یک کسی، در باره تعزیه در قم یک مطلب نوشت. اینها بود. سعید این را به صورت مجله درآورد. از جمله آن داستان من را هم چاپ کرد. و وقتی هم که چاپ شد، اهمیت ندادم. من فکر کردم این یک شروع است و حالا چاپ شده و من هم خواستم و نگهش داشتم، سوزاندم و گذاشتم چاپ بشود. هیچ احساس خاصی نداشتم. فقط چاپ شده بود و بعضی‌ها می‌خواندند و مثلاً بچه‌های دور و بر که می‌گفتند خیلی خوبه و تشویق می‌کردند و من هم خوشم می‌آمد، طبعاً. ولی هیچ احساس خاصی نداشتم.

خوب، به عنوان یک جوان بیست‌ودو ساله ... با این پیشینه، با آن همه مشکلات و آن زندگی و کارهای متفاوت ... خوب این یک عالم دیگری ست که شما یک مرتبه اسم‌تان را یک‌جا چاپ شده می‌بینید و ... به آن فکر نمی‌کردم. نه، به این فکر می‌کردم که من دارم یک راهی را می‌روم و یک رگه‌ای را دارم می‌کُلم، و راهی را پیدا می‌کنم و این به نظر من به عنوان سنگ اول بد هم نیست. آره، فقط این بود برایم.

²¹ http://www.dw_world.de/dw/article/0,,6310215,00.html

^{۲۲} محمدعلی جعفری، هنرپیشه و کارگردان تئاتر. داود رشیدی می‌گوید، او و پرویز صیاد در سال ۱۳۴۴ همراه با «پرویز فنی‌زاده، منوچهر فرید، فرزانه تأییدی، محمدعلی جعفری و چند نفر دیگر» گروه «تئاتر امروز» را تشکیل داده‌اند که آثار نمایش‌نامه‌نویسان مشهور ایرانی و خارجی را روی صحنه می‌بردند. جعفری مدتی کارگردانی اجراهای گروه را بر عهده داشت.

یعنی این احساس نبود که در حقیقت کار نویسندگی شما رسماً شروع شده، شما از این به بعد "نویسنده"

هستید...

نه، نه. به نظر من یک کاری شروع شده بود. فقط یک کاری بود که من می‌خواستم راه‌هایش را پیدا بکنم؛ ضمن انجام دانش، ضمن مطالعه کردن ضمن یاد گرفتن، ضمن کتاب خواندن‌های زیاد، شب تا صبح، و غیره و ذالک ... و می‌خواستم که این راه را پیدا بکنم. برای من اهمیتی نداشت که داستان من به عنوان یک داستان‌نویس چاپ شده، یا نشده. هرگز هم دنبالش نبودم که ببینم کی آن را خوانده. نه، نبودم. من فقط ... فکر کن که یک آدمی دارد یک نقبی می‌زند، و می‌خواهد ببیند چند سانتی‌متر یا چند مثلاً گره دارد جلو می‌رود. فقط این بوده برای من.

ولی واکنش‌ها را می‌دیدید؟

نه واکنش زیادی هم نبود. مجله همه‌اش مثلاً دویست تا چاپ می‌شد. یک عده را بچه‌ها می‌خریدند برای خودشان. بقیه را هم اسکویی خودش پخش می‌کرد و می‌داد دست این و آن که احتمالاً نمی‌خواندند. نه، واکنشی نبود.

بین همان هنرمندان و اهل قلم آن دوران...

نمی‌رفتم. من فضای کارم، کارگری بود. آموزش تئاتر بود. خانه بود. من یادم نمی‌آید حتی این را داده باشم دست برادرم که بخواند. یا دست پدرم، یا دست مادرم. نه. از نظر من مثل یک ... یک تکه سنگ بود که پیدا کرده بودم، و فکر می‌کردم توی این سنگ یک رگه‌هایی هست. من باید دنبال این رگه‌ها بروم.

و همین‌جا هم درس دوم پدر، یکی از مبنای حرکت است که می‌گوید، "مرد و نیمه‌مرد و هپلی هپو..."

آره، آره، آفرین، آره. "مرد آن است که کاری انجام می‌دهد و حرفی نمی‌زند." و اینها بود. یعنی در حقیقت این آموزه‌ها بود و من فکر می‌کردم خوب، این را که همه می‌نویسند. حالا من هم نوشته‌ام. منتها، این که من دارم می‌نویسم، دارم راه پیدا می‌کنم برای من مهم بود. آن همه زندگی که پس ذهن من هست و نه تنها تجربیات شخصی، بلکه تجربیات گذشتگان هم به من منتقل شده بود دیگر. من باید این راه را پیدا بکنم. تلاش بکنم و بجویم. و اینها بود فقط برای من.

اندکی بعد از چاپ شدن این داستان است که وقایع سال چهل و دو اتفاق می‌افتد. خرداد چهل و دو. توی

جریان این وقایع هم قرار گرفتید شما؟

در جریان‌اش نبودم. من وقتی که سال چهل و دو شد کارگر بودم هنوز. یادم هست یکی از زمین‌دارهایی که قبلاً مشتری آقائقی بود، از مشهد فرار کرده بود، آمده بود با سروروی خاکی. او را پیدا کرده بود که این یک جوری دستش را بگیرد. این زمین‌دارها فقط مسئله ملک‌شان نبود. مسئله تحاشی و تهاجم و تجاوز به رعایا هم بود که بعضی‌هاشان را فراری می‌داد. و بعد من به اصلاحات ارضی رأی دادم. گفتند که رأی دادن آزاد است. من رفتم در همان منطقه برای

رأی دادن و رأی موافق دادم. برای آنکه تجربه‌ای که من داشتم از مناسبات دهقانی و روستایی، رعیتی به عبارتی، تجربه‌های خیلی سنگینی بود.

این که مربوط می‌شود به سال ۴۱ و اصلاحات ارضی ... اما مگر همه‌پرسی شده بود؟

بله، رفاندم گذشتند. من دیگر بیست و دو سه ساله بودم. رفتم رأی دادم. برادر من همان علی که رفته بود طلبش را از ورامین بگیرد در بازگشت هنگام تظاهرات مخالف اصلاحات ارضی دچار این وقایع شده بود، که من به او پرخاش کردم. دیر آمد و گفت تیری آمد و کلاه من پرت شد و گرفت به دیوار! که من باهاش دعوا کردم گفتم، تو فقط هم نرفتی پول بگیری و بیایی! تو بدت هم نمی‌آمده قاطی این ماجراها بشوی. در حالی که مثلاً من رفته بودم رأی داده بودم.

بعد همان حول و حوش و در همین ارتباط‌هاست که حسنعلی منصور^{۳۳} ترور می‌شود، توی دهه چهل...

آره، من فقط می‌خواندم و زیاد توجه سیاسی نداشتم که حالا کی این را ترور کرده. بخارایی ترور کرد دیگر ... آره، همین قدر که داستان ماجرا را می‌شنیدم...

از طریق روزنامه؟

از طریق روزنامه، یا رادیویی که توی مغازه روشن بود.

یعنی این چیزی نبود که با همکاری‌های تئاتری صحبت‌اش بشود؟

نه، نه. اصلاً این حرف‌ها نبود. خیلی جالب است. برخلاف آنچه که در افکار بود که آقا این "اسکویی‌ها" نمی‌دانم توده‌ای هستند و سیاسی هستند و چی چی هستند من یک‌بار یادم نمی‌آید در تمام مدت این دوره‌ی کلاسی که ما گذرانیدیم و در تمرین‌هایی که داشتیم، یک کلمه راجع به مسائل سیاسی حرف زده شده باشد. ابداء، فقط در باره تئاتر بود، در باره متن بود، در باره ترجمه بود، در باره اینکه چگونه باید ایستاد روی صحنه، چگونه تنفس کرد، چگونه باید تمرین کرد. از کجا این پرسوناژ می‌آید و به کجا می‌رود ... من به شما بگویم، همه‌ی مدتی که من آنجا بودم، یک‌بار حتی، یک‌بار اگر شما بگوئید، مثلاً همین فقره، آنجا عنوان شده باشد، نه! و هدف این آدم هم... مصطفی اسکویی دوتا هدف بزرگ داشت یکی اینکه تئاتری درست بکند، که در کنار آن یک دانشکده تئاتر هم داشته باشد. که خودش دانشجوی تربیت کند، و در آن تئاتر کارگردان‌هایی باشند و او هم رئیس مدرسه تئاتر بشود و هم سرکارگردان آن تئاتر.

^{۳۳} حسنعلی منصور، از اسفند ۱۳۴۲ نخست وزیر حکومت پهلوی. او مؤسس حزب ایران نوین و از حامیان اصلاحات ارضی و انقلاب سفید بود که نیروهای مذهبی از جمله نخستین رهبر جمهوری اسلامی روح‌الله خمینی با آن شدیداً مخالفت می‌کردند. این مخالفت‌ها پس از تصویب قانون مصونیت مستشاران آمریکایی در مهرماه ۱۳۴۳ به اوج رسید. به نوشته‌ی مرکز اسناد انقلاب اسلامی، گروه موسوم به "هیات‌های موثلفه اسلامی" با کسب مجوز شرعی، منصور را به عنوان "مسئول و نماد انقلاب سفید و مفسد فی‌الارض" محکوم به مرگ و در بهمن ۱۳۴۳ جلوی مجلس ترور کردند. منصور به ضرب گلوله بخارایی از پادرامد که منسوب به فداییان اسلام بود.



محمود دولت‌آبادی و فخری خوروش

این یک هدف بزرگش بود که برای این کار ما را به گدایی هم واداشت. قبض‌هایی چاپ کرده بود که ما برویم بدهیم به افراد پول بگیریم، بگوئیم وقتی که تئاتر درست شد، ما برای شما بلیط مجانی می‌آوریم. که من توانستم بیست و پنج قران از افراد بگیرم. دوتومان و پنج‌زار! هدف بزرگ بعدی این آدم اجرای داستان رستم و سهراب بود. یعنی از اول که این شخص آمد به کار با بچه‌های دوره‌ی ما، بعد از اجرای اتللو و نمایش‌هایی که کار کرد، وارد ماجرای رستم و سهراب شد. همینجوری حرکت کرد، ... با ده نفر تمرین کرد. ده دوره سهراب‌های مختلف ... یک بار رفته بود یک رستم آورده بود از معاملاتی ملکی. چون غول بود. فکر کرده بود این رستم است. اینش یادم هست. که این اواخر هم می‌شنیدم، که ای آقا ... او هنوز دارد رستم و سهراب را کار می‌کند. و به هیچ کدام از این هدف‌ها هم نرسید. ولی من هرگز یک کلمه راجع به سیاست، نه از او و نه از مهین اسکویی، نشنیدم. و نه از آن محیط...

با وجود کسانی مثل سعید سلطان‌پور؟!

آنها آمدند بیرون دیگر. ماجراهای سیاسی بعد، وقتی بود که همه از آنجا آمدند بیرون و اسکویی را گذاشتند به حال خودش.

نیمه دوم دهه چهل.

بله، اول کار وقتی من آمدم بیرون این بچه‌ها من را دعوا کردند که تو رفتی تئاتر دولتی. گفتم آقا من آمدم اینجا کار کنم. چکار دارم به دولتی. رفته بودم گروه هنر ملی. رفته بودم اداره تئاتر. بعداً خودشان آمدند بیرون گفتند خوب بیائید جمع بشویم خودمان تئاتر کار کنیم. نه، اصلاً، حسنعلی منصور را از رادیو شنیدم و بعد، محمد بخارایی، می‌گفتند بچه‌ی پائین شهر است، یک جایی که من هم آنجا زندگی کرده‌ام. پائین میدان اعدام. محله‌ی غلامرضا تختی...

از تختی گفتید. تختی هم سال چهل و شش ظاهراً خودکشی کرد...

آره، یکبار رفتم تختی را ببینم.

مسابقه اش را؟

نه، خودش را. من شنیده بودم که تختی سر چهارراه کالج، غروبها می‌رود در آن مغازه‌ای که ماشین کرایه می‌دهند، "کالج‌بار" می‌ایستد، یا می‌نشیند چایی می‌خورد. من یکبار بلند شدم، رفتم که این آدم را ببینم. رفتم دیدم، بهش سلام کردم و از مقابلش رد شدم. در مشهد هم قبل از اینکه عزیمت کنم برای تئاتر به تهران فردین را دیدم که آمد از جلو مغازه ما رد شد. از خسروی رفت به طرف ارگ، از پشت سر دیدمش. گفتند این فردین است. ولی تختی را رفتم که ببینم. ایستاده بود با قامت رشید و آرام. من یک سلامی کردم و رد شدم.

بعد از مرگش ... در تشییع جنازه اش هم بودید، با خبر شدید؟

در مرگش هم رفتم. رفتیم طرف دانشگاه سوار اتوبوس بشویم برویم ابن بابویه. ولی از بس که این آژیتاتورها، جوان‌هایی که همیشه هستند، آژیتاسیون کردند و هی به زور صلوات و به زور این و به زور آن، نرسیده به سر چهار راه پهلوی گفتم بگذار من پیاده بشوم...

کمی قبل از آن محمد مصدق فوت می‌کند. شما یک جایی اگر اشتباه نکنم، نوشته بودید که توجه و علاقه تان به مصدق خیلی دیرتر شروع شده.

بله، درست است.

یعنی در آن زمان جزو هواداران او نبودید اما به هر حال بازتاب کنار گذاشتن و مرگ او را دیده بودید؟

وقتی که من اولین بار دیدم که توی آن میدان شهر، آن لات و لوت‌ها آمدند بیرون و یک سگی را دورش پتو پیچانیده بودند...

در سبزوار که بودید...

در سبزوار. این دومین باری بود که من یاد مصدق می‌افتادم. یکبار هم توی ده یک روزنامه آورده بودند، یادم هست عکس مصدق را زیر پتو انداخته بودند. این ته‌مایه بود، تا بعداً که من همینجوری رشد ذهنی پیدا می‌کردم، هی به تدریج متوجه شدم که این آدم چه شخصیت استثنایی توی تاریخ ما بوده، بله.

در زمان مرگ او، سال چهل و پنج، خبری بود، چیزی متوجه شدید...

نه، خبرش را احتمالاً شنیدم، ولی امکان اینکه مردم حرکت کنند و بروند ببینند نبود، نخیر.

همان حول و حوش، در این دهه چهل، خیلی اتفاق‌های دیگر افتاده، یک سوءقصد دیگری به شاه می‌شود ...
سال چهل و چهار توی کاخ مرمر.^{۲۴}

دوره نیکخواه و اینها ... به دست عوامل "نیکخواه" بود، که بابایی کشته شد؟

یکی از فدائیان اسلام بود، توی کاخ مرمر. سال چهل و چهار.

سال چهل و چهار؟ پس اینکه نیکخواه و اینها به اتهامش رفتند زندان یک سوء قصد دیگری بود. نه، نه، آن زیاد در حافظه‌ام نمانده. سال چهل و چهار ... نه. ممکن است یک خبری از کنار گوش‌ام رد شده باشد. اینقدر هم اهمیتی نداده بودم لابد.

در همین دهه، سال چهل و هفت کانون نویسندگان هم تشکیل می‌شود.

چهل و هفت ... هزار و سیصد و چهل و هفت ... بله، ولی این دوره‌ای است که من گرفتار بیماری سرطان خونی برادرم نورالله هستم؛ توی این باغ‌ها هم نیستم و او را از این بیمارستان به آن بیمارستان، از این دکتر به آن دکتر می‌برم... کجا شروع شد کانون نویسندگان؟

توی تهران. در واقع در واکنش به آن انجمنی که قرار بود با حمایت حکومت و به نام نویسندگان ایرانی تشکیل شود...

مجلس کجا بود؟ من یادم هست، یکبار رفتم نارمک برای شرکت در نشست کانون نویسندگان، جمع نویسندگان.

اطلاع ندارم، نمی‌دانم نخستین جلسه در کجا برگزار شد...

چه سالی بود؟ شاید سال چهل و هفت بوده.

بیانیه‌ی رسمی‌ای که کانون نویسندگان با این عنوان منتشر و اعلام موجودیت کرد باید متعلق به سال چهل و هفت باشد. ولی اینکه دفتری داشتند و کجا بوده نمی‌دانم.

دفتر نبود، مدرسه‌ای بود که می‌گفتند مدرسه "به‌آذین". من رفتم، دیر هم رسیدم به آنجا. یادم هست رضا سیدحسینی، خدا بیامرزدهش، آنجا بود. و آنجا آن بیانیه‌ای را که شرط اولش تمامیت ارضی ایران است، اگر باشد، حدود بیست و چهار، بیست و پنج نفری بودند که امضاء کردند. من هم امضاء کردم، بله. آزادی بیان هم مهم‌ترینش بود و تعهد نسبت به تمامیت ارضی. اولین بیانیه را من امضاء کردم، یادم هست. اگر باشد، همانجا بوده ... محل برگزاری جلسه را پیدا نمی‌کردم. با اتوبوس رفته بودم و در آن جلسه اگر آنجا بوده، من بوده‌ام. سیدحسینی یادم هست و کمتر کسی دیگری یادم مانده. با سیدحسینی حرف زدم آنجا. می‌دانید چرا؟ وقت خوردن ساندویچ ناهار نمی‌توانستم در پیسی

^{۲۴} در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ رضا شمس‌آبادی یکی از سربازان گارد شاهنشاهی در کاخ مرمر به سوی محمدرضا شاه پهلوی تیراندازی می‌کند. مطابق برخی از روایت‌ها که ظاهراً نادرست هستند او با گروه پرویز نیکخواه، - از بنیانگذاران سازمان انقلابی حزب توده که پس از دستگیری از مواضع قبلی خود روگردان شد - در ارتباط بوده. شمس‌آبادی تمایلات مذهبی داشته و به فداییان اسلام نزدیک بوده است.

را باز کنم! سیدحسینی کنار دستم نشسته بود. گفتم چرا این چیز ... در پیسی را باز نمی‌کند؟ او با تعجب گفت چطور؟ اینها استاندارد است؛ و در بطری را برایم باز کرد...

در همان زمان اولین مجموعه داستان‌های شما هم منتشر شد.

سال چهل و هفت. چرا دیگر، نه ... آنها زودتر منتشر شدند. من سال چهل و هفت، "اوسنه بابا سبحان" را منتشر کردم. قبل‌اش "لایه‌های بیابانی" و "سفر" را منتشر کرده بودم. و عرضم به حضورتان نمایشنامه "تنگنا" را نوشته بودم یا داشتم می‌نوشتیم؛ اینها را کار کرده بودم و توی مجموعه‌ی "لایه‌های بیابانی" مثلاً "هجرت سلیمان" بود. و بالاخره در سال چهل‌وهفت یادم هست که اولین چاپ "اوسنه بابا سبحان" منتشر شده بود.

چهل و هفت یا چهل و هشت؟

چهل و هفت، چهل و هشت، دقیقاً نمی‌دانم.

بخش دوازدهم؛ تولد کلیدر

آقای دولت آبادی از نیمه‌ی اول دهه‌ی چهل شما بین داستان‌نویس‌ها نویسنده‌ی شناخته‌شده‌ای بودید. کارتان به طور جدی شروع شده بود و نطفه‌های "کلیدر" هم در همان زمان شکل گرفت، گرچه نوشتن‌اش تازه شروع می‌شد... دست‌کم نطفه‌های این اثر توی ذهن‌تان شکل گرفته بود که ریشه‌اش برمی‌گردد به خاطرات کودکی شما. ظاهراً دیگر برای شما مسجل بود خودتان را برای نوشتن کلیدر آماده کرده‌اید؛ تعداد زیادی داستان نوشتید، نمایش‌نامه نوشتید، یکی دو تا مجموعه داستان‌هایی منتشر کردید، داستان‌های بلند نوشتید ... در این دوره فکر می‌کردید آمادگی دارید آن کاری را شروع کنید که در نظرتان کار اصلی و انجامش رسالت شماست. در واقع دهه چهل، دهه‌ای است که کار شما شکل می‌گیرد...

محمود دولت‌آبادی: بعد از سال چهل و هفت، که من اولین نطفه‌های این کار را روی کاغذ آوردم، سالی بود که یک‌سال از مرگ برادرم می‌گذشت یا شش ماه.

مرگ برادرتان سال چهل و شش بود؟

بله، چهل و شش فوت کرد. چهل و هفت ما آمدیم توی خانه‌ای که صاحب‌خانه‌ی بسیار خوبی داشتیم. از چنگ یک صاحب‌خانه خیلی بد رها شده بودیم. این خانه، خانه‌ی دهستانی‌ها بود. من با توجه به زمینه‌هایی که در ذهنم اندیشیده بودم، و پس از کارهایی که به منزله‌ی تمرین انجام داده بودم، رسیدم به اینکه پایان کلیدر چطوری می‌تواند باشد. آن هم نه آن مقوله‌ی مثلاً کشته شدن و اینها، نه؛ از طریق آن پدر. و به نظرم پایان را آنجا شروع کردم به نوشتن.

یعنی ابتدا پایان را نوشتید؟ طرحی از پایان...

یک تصویر - طرحی از پایان ترسیم کردم، خیلی کوتاه ... نمی‌دانم در پایان کتاب هم آمده یا نه؟

یعنی شکل کلی رمان کلیدر همان سال چهل و هفت توی ذهنتان تکمیل شده بود؟

بله، بله، بله. پایان‌اش که اصلاً، الان نمی‌دانم پایانش چطوری است، در کلیدر چی می‌شود. شاید پدر نیست، شاید هست ولی نخستین‌بار پایان با پدر آمد توی ذهن من.

نه با مرگ گل محمد...

بعداز آن. فرض، همه‌ی این وقایع در ذهن انجام گرفته و بعد پایانش با پدر آمد... و سال چهل و هفت - هشت، دیگر قطعی شده بود. خانواده خیلی مرارت کشیده بود در مسائل برادرمان. مادرم و پدرم و همه‌ی خانواده ... حسین هم فرار کرد از خدمت نظام و...

از سربازی؟

نه، رفته بود استخدام شده بود، از خدمت رسمی فرار کرد. مشکلات زیادی هم بود. من بایستی می‌افتادم و به آسمان نگاه می‌کردم. که یک‌بار این کار را کردم. بلند شدم، سوار ماشین شدم رفتم به دماوند، به ده گیلارد^{۲۵}. مقداری توی کوه‌ها راه رفتم، یک مقدار توی بیابان راه رفتم و دوباره برگشتم. و آن نقطه هم، یکی از نقاطی بود که من باید تصمیم را وارد مرحله اجرا می‌کردم. همان سال چهل و هفت بود که استارت این کار با طرح آن پدر زده شد.

چه ضرورتی می‌دیدید که باید تصمیم را قطعی می‌کردید؟

برای آنکه توی ذهن من بود. در حقیقت مثل کشف نفت است. یا مثل چاه قنات است. بعد از همه ارزیابی‌ها که یک مقنی خوب انجام می‌دهد، می‌گوید آهان، مادرچاه را باید اینجا زد! همه محاسبات ذهنی را کرده و در آن لحظه می‌گوید که اینجا؛ مادرچاه باید اینجا باشد! حالا ما نمی‌دانیم چرا. او هم نمی‌تواند برای ما توضیح بدهد، ولی در مجموعه‌ی تاریخ این شغل که در ذهن او فراهم آمده، از طریق زمین، شیب زمین، کوه بالا، غیره و ذالک، به یک تشخیص می‌رسد و می‌گوید اینجا می‌شود مادرچاه؛ و می‌زند و می‌شود مادرچاه! مادرچاه یعنی چاهی که زیرش مخزن آب است. کار من هم به همان حالت بود. در آن لحظه من فکر کردم که باید از این نقطه شروع کنم و مادرچاه همینجاست. و کلنگ را زدم.

و پانزده سال کندید و کندید؟

پانزده سال کردم. ولی مطمئن بودم آن زیر آب هست. واقعاً پانزده سال! پانزده سال اما نه در وضعیت آرام. پانزده سال باز هم متلاطم؛ هم تلاطم در خانواده و هم مسائل و گرفتاری‌های بیرون، هم محیط‌های روشنفکری، هم مسائل به اصطلاح خشونت‌باری که درگرفته بود در فضای اجتماعی ایران، هم روابطی که وجود داشت بین افراد و هم اینکه من وضعیت اقتصادی‌ام طوری نبود که بتوانم خانواده را اداره بکنم. ولی این مادرچاه را هم باید می‌کردم. و یادم هست، دوسال هیچ کاری نکردم، نشستم خانه و در این دو سال دو هزار تومان بدهکار شدم. ولی یک چیزهای ظریفی هست که هیچ‌کس، تا آن را تجربه نکند، یا تا در موقعیت و وضعیت تو نباشد، برایش قابل درک نیست. خود این صاحب‌خانه، این خانواده‌ای که صاحب خانه‌ای بودند که ما دوتا اتاقش را اجاره کرده بودیم، آرامشی به من می‌دادند و من یک حس نزدیکی و احترامی نسبت به آنها قائل بودم که بعد از عبور از آن مشکلات و مرگ برادرم و غیره و غیره، خیلی به من کمک کرد که در دو تا اتاق اجاره‌ای آن خانه این مادرچاه را بزنم. یعنی آنجا شروع کنم. اینها چیزهایی‌ست که قابل فهم نیست. ممکن است گفته شود بسیار خوب صاحب‌خانه پس خوب بوده! ولی واقعاً بسیاری از احساسات و عواطف انسان شناخته شده نیست. احوالی که از انسان به دیگری - دیگران سرایت می‌کند...

^{۲۵} گیلارد، روستایی در منطقه دماوند. از قدیمی‌ترین سکونت‌گاه‌های یهودیان ایران. گورستان باستانی یهودیان در این منطقه که مشهور است با گسترش شهر دماوند در محدوده‌ی این شهر قرار گرفته.

مهم این است که، همین طور که الان می‌گویید، شما این حس را داشته‌اید. آنهم با توجه به دربه‌دری‌ها و آن همه خانه‌عوض کردن‌ها و زندگی موقت داشتن...

اوه، اوه، اوه ... خیلی زیاد بود! پدر و مادر و خواهر و برادرهام بودند. یک برادر از بین رفته بود. برادرهای دیگر هر کدام یک گوشه‌ای بودند برای خودشان ... اما فهمیده بودند که بالاخره کار من این است و همه با من مدارا می‌کردند واقعاً. از پدر و مادرم گرفته تا برادرهایم، تا خواهرم، تا دوستانم. من از همه ممنون هستم. البته هیچ کس نمی‌دانست من دارم این کار را می‌کنم. و یکی از کارهایی که من در آن دوره کردم، فاصله‌گرفتن از محیط‌های هنری بود. هر چهار ماه، سه ماه یک‌بار می‌رفتم بیرون، غالباً می‌رفتم سراغ اسماعیل خویی. تا دیروقت شب بودم، باز دوباره می‌آمدم خانه و دیگر نمی‌رفتم بیرون و تا دوباره نیاز پیدا بکنم، و ضمناً پدر و مادرم هم فکر نکنند که این پسر دیوانه شده! تو آن اتاق پشتی بودم و می‌کندم و می‌چالیدم واقعاً. می‌چالیدم، می‌چالیدم، می‌چالیدم تا بیفتم روی دنده‌ای که این کار روان بشود. توی زمین کندن هم همین‌جوری است. توی کاریز کندن هم همین‌جور است. زمین اول سنگی است، ریگ است، خاک سفت است. لایه‌ی بعدی هم باز سفت است. سنگ‌ها درشت هستند. در لایه‌های بعدی به تدریج رطوبت پیدا می‌شود. هرچه پیش می‌روی رطوبت بیشتر و کندن شدنی‌تر می‌شود؛ آرام‌تر و آهسته‌تر و مطمئن‌تر می‌شود. کم‌کم خاکی که بالا می‌آید، رنگ‌اش تیره‌تر می‌شود و معلوم است این خاک از آب نشانی دارد. آره ... خیلی کندم، خیلی کندم! افرادی که کلیدر را می‌خوانند، می‌گویند چقدر روان است، نمی‌توانیم کتاب را بگذاریم کنار! ولی آن قسمت‌های نخست، لایه‌های اول، دوم و سوم را به سختی کندم. آن پدر، در تشبیه ما، همان سفره‌ی آب بود در عمق زمین که اول خودش را به من نشان داد.



محمود دولت‌آبادی و مهین شهابی در فیلم "گاو" اثر داریوش مهرجویی

و شما اواخر همین دهه‌ی چهل ازدواج کردید، با همسرتان کجا آشنا شدید؟

بله، در تئاتر آشنا شدم. در هزار و سیصد و چهل و...

سال چهل و نه که ازدواج کردید؟

آره، چهل و نه ازدواج کردم. من در جمع گفته بودم، زودتر از سی‌سالگی ازدواج نمی‌کنم. جالب است توی ده که بودیم، بچه‌ها می‌نشستند با همدیگر حرف می‌زدند. این می‌گوید دختر آن را می‌گیریم، آن می‌گوید دخترخاله‌ام را می‌گیرم، پسر خاله‌ام گفته که آن را می‌دهند به آن. من در جمع کودکانی ده گفتم تا سی‌ساله نشود ازدواج نمی‌کنم! نمی‌دانم چرا. یک بچه‌ی هفت، هشت ساله بودم. بله، سی‌ساله بودم که ازدواج کردم. یا نامزد کردم. زیاد فاصله نداشت. آره در ضمن این ازدواج، یک رمان دیگر هم می‌نوشتیم. به نام "پائینی‌ها".

که سال پنجاه و سه، در جریان بازداشت شما گم شد.

بله، گم شد ... آره نامزد کردم و ازدواج کردم. بعد هم بچه‌دار شدم. بعد سخنرانی‌هایی پیش آمد در دانشگاه. گاهی که بیکار می‌شدم مقالاتی می‌نوشتیم. نقدهایی نوشتیم روی کارهای آقای رادی، روی کارهای برتولت برشت، روی کاری از "جان آیزورن" ... نقدهایی می‌نوشتیم برای روزنامه کیهان و پول مختصری می‌گرفتم. این زمانی بود که دارم تئاتر را کنار می‌گذارم. بعد رفتم به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، آنجا پذیرفته شدم که کار بکنم. آقای فیروز شیروانلو به من لطف داشت، و در آنجا یک اتاقی در اختیارم گذاشته بود. هم در محلی که بودم و هم در محلی که بعداً رفتم، در مرحله‌ی بعدی. و در آنجا پسر اولم سیاوش متولد شد. بعد توی خیابان جم بودیم و سیاوش شد دوسال‌اش ... در این فاصله دو گروه تئاتر آمدند سراغ من. یکی آقای یلفانی بود که آمد گفت، الان دیگر سعید سلطان‌پور نیست، بیا با ما همکاری کن. چون من و سعید از سال چهل وهفت جدا شده بودیم. گفت، بیا سعید نیست.

سلطان‌پور دستگیر شده بود.

بله. یلفانی گفت تو بیا که ما بتوانیم این تئاتر را به یک جایی برسانیم. نمایش "چهره‌های سیمون ماسار" مال برشت بود. من با اینکه تازه ازدواج کرده بودم، رفتم و بعد آن نمایش هم با جنجال‌هایی که بین سعید و محسن به وجود آمد همراه شد و من توی ذوقم خورد. ولی به هر حال کار را انجام دادم و بعد از آن گروه تئاتر "زمان" تشکیل شده بود. که مهین اسکویی با همسر جدیدش دعوت کردند بروم در نمایش "در اعماق" بازی کنم. من قبلاً کارهایی از برشت، آرتور میلر، واهه کاجا، داستایوفسکی و از ایرانی‌ها کارهایی از رادی، حاتمی، بیضایی و ... را بازی کرده بودم. فکر کردم می‌روم و "در اعماق" ماکسیم گورکی را بازی می‌کنم و کار تئاتر را هم مثل کارهای دیگر می‌گذارم کنار. وقتی که دعوتم کردند برای نقش بارون در نمایش "در اعماق"، خیلی با اشتیاق رفتم چون فتحی هم آنجا نقش "ساتین" را بازی می‌کرد. من و فتحی روی صحنه خیلی خوب با هم کنار می‌آمدیم. رفتم، هفت، هشت ماه تمرین کردیم و بعد اجرا گذاشتیم، بعد هم رفتیم به شهرستان؛ رفتیم به مناطق معادن ذغال‌سنگ، یا یک همچین جاهایی ... نه، معدن

سنگ آهن بود. در کرمان اجرا داشتیم. یادم هست یک تکه سنگ آورده بودم با خودم که لب کتابخانه‌ام بود. وقتی که پلیس پس از دستگیری خانه من را در اختیار گرفته بود، من را برد، گفت این چیست؟ گفتم، این سنگی‌ست که من از معادن جنوب آوردم، می‌گویند که شصت و پنج درصدش آهن است. بنا بود آخرین شب اجرای "در اعماق" در معدن سنگرود قزوین باشد.

که همه‌ی شما را بازداشت کردند...

من گفتم پنج‌شنبه جمعه را می‌مانم تهران، پیش زن و بچه‌ام. شنبه صبح یک ماشین بیاید، من را از سر کار بردارد ببرد قزوین. که ساعت نه صبح شنبه، هفدهم اسفندماه ۱۳۵۳، مستخدم اداره که خیلی هم مرد خوش‌رویی بود و روابط خوبی با هم داشتیم آمد گفت فلانی، دونفر آمده‌اند پائین شما را می‌خواهند. گفتم، بگو بیایند بالا. چون بچه‌های دانشگاه معمولاً می‌آمدند بالا. ولی می‌دانستم که این دونفر از آنها نیستند، در آن آغاز روز. گفتم، می‌گویند نه شما تشریف بیاورید پائین. فهمیدم. گفتند ببخشید استاد دو دقیقه با شما کار داریم. اولین بار بود من اسم خودم را با لقب استاد می‌شنیدم! همان دو دقیقه شد دو سال...

چطور انتظار داشتید، یعنی پیش‌زمینه‌ای، فعالیتی، کار سیاسی مشخصی...

هیچ‌چیز. من و سعید سلطان‌پور خیلی رفیق بودیم و بیشتر غذای گرم را خانه مادر او می‌خوردیم. سال چهل و هفت گفتم سعید جان من نیستم، راهی که تو می‌روی، راه شهادت برای مردم است. راهی که من انتخاب کرده‌ام، راه کار کردن و تحمل زندگی‌ست؛ شاید برای خودم و شاید هم برای مردم. بنابراین من هیچ‌گونه پیوستگی سیاسی با هیچ گروهی هرگز نداشتم. نه خواستم پیدا بکنم و نه آنها به من پیشنهاد کردند. مثلاً من در کانون پرورش فکری که کار می‌کردم، بچه‌هایی همکار ما بودند. من کارمند برخی از آنها بودم یا همکار بودیم. خیلی از آنها کشته شدند. بعد فهمیدم، چریک بودند. ولی نه آنها این را به روی من آوردند و نه من علاقه‌ای داشتم بدانم چکار می‌کنند. من می‌رفتم توی آن اتاقی که شیروانلو به من داده بود، در را می‌بستم و کار می‌کردم. بعد این بچه‌هایی که شوخ بودند پشت سر من لطیفه هم می‌گفتند که این می‌رود تو اتاق و درس را می‌بندد؛ پنجره‌ای هم داشت به اندازه‌ی نصف آن پنجره‌ی بالایی. می‌گفتم همین برای من کافی‌ست. یعنی شیروانلو می‌فهمید. چقدر آدم باشعور خوب است! حتی اگر در خدمت آن دستگاه بوده باشد، که در خدمت آن دستگاه هم نبود. به نظر من شیروانلو خیلی به جامعه‌ی فرهنگی ایران خدمت کرد. جامعه‌ای که من فکر می‌کنم چشم‌هایش به بهشت کتاب باز نشده بود. و این مرد طرح را داد، فرح پهلوی قبول کرد و به "اعلی‌حضرت محمدرضا شاه" قبولاند و در ده‌ها منطقه‌ی شهر و شهرستان‌ها کتابخانه درست شد.

طرح تشکیل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان...

بله. و آن مرد، شیروانلو می‌فهمید من دارم چکار می‌کنم. در هر موقعیتی برای من یک سوراخی پیدا می‌کرد؛ سوراخی که من دنبالش بودم بروم آن تو کارم را بکنم. خیلی ارزش ممنونم، خیلی. به این ترتیب همان سال چهل و

هفت بعد از ظهری بود، در خیابانی که الان، خیابان "صبا" است، داشتیم از خیابان "بلوار" می‌آمدیم پائین، به طرف خیابان "شاهرضا"ی سابق. وسط‌های خیابان صبا بودیم؛ سیاوش کسرایی هم بود. من با سعید خیلی بحث‌های طولانی داشتیم. در آنجا من ایستادم، پائیز بود، گفتم بین سعید تو می‌خواهی به خاطر این مردم بمیری، من می‌خواهم به خاطر همین مردم زنده بمانم و کار بکنم. می‌شود که با همدیگر دوستانه خداحافظی کنیم و جدا بشویم ... بنابراین هرگز هیچ‌کس در هیچ موقعیتی به من بفرمای سیاسی زده بود. وقتی هم من را بردند زندان، بازوها تلنگر هم به من نزدند، کمترین بی‌احترامی نکردند. برای اینکه می‌دانستند من عضو هیچ جایی و گروهی نیستم. و من هم عادت‌م این است که وقتی کاری ندارم با یک کاری، نه چیزی را می‌شنوم و یا اگر چیزی را بشنوم، توی حافظه‌ام نمی‌سپارم. من چکار دارم. آنها برای خودشان بحث می‌کردند. من توی اتاقم کار خودم را می‌کردم. می‌گفتم اینها مسائل من نیست. و هر کس کاری دارد دیگر...

ولی خوب با توجه به اینکه شما هیچ فعالیت سیاسی نمی‌کردید دو سال حبس خیلی طولانی است...

اول یک سال بود، بعد کردندش دو سال. و این دو سال هم به این خاطر بود که بنا بود ظاهراً یک چندتا اسم باشند. که بشود توی دنیا علیه آنچه که جریان داشت، تبلیغ بشود. من اینجوری فهمیدم! برای اینکه من نزدیک دوماه کمیته بودم و بازجویی زیاد پس دادم. نوشتم، هستش. تو هر صفحه‌ای می‌نوشتی: ولی من نمی‌دانم چرا بازداشت هستم؟ تا دو هفته هم موهای من را نزدند، قرار بود آزادم بکنند. وقتی موهایم را زدند، دیگر بنا شد بمانم. توی هر جلسه‌ای می‌گفتم آقای فلانی، نفهمیدم چرا من را نگه داشتید. می‌گفت، برو، برو سلول. بعد حال من بد شد توی سلول، جمعیت زیاد شد. خبر دادند که حالش خوب نیست. من را صدا زد، گفت می‌خواهم بفرستیم‌ات بالا. منظور از بالا زندان "قصر" یا "اوین" بود. گفتم خیلی ممنون، خوب است، باز بهتر است می‌روم بالا ... ولی فلانی بالاخره به من نگفتی برای چی من را دستگیر کرده‌اید، بازداشت کرده‌اید؟ شما که می‌دانید ... گفت برو بالا حبس‌ات را بکش، نه دست من است و نه دست توست!^{۲۶}

بعداً که از زندان آمدم بیرون همان رفیق سربازی که مانع ارتشی شدن من شده بود و شهربانی‌چی شده بود، گفت به من گفته‌اند که شش ماه قبل از اینکه ما برویم سراغش، تمام جزئیات زندگی‌اش را لحظه به لحظه مراقب بودیم. حتی می‌دانستیم از کجا سیب می‌خرد و چند کیلو می‌خرد. چند دانه می‌خرد. یعنی کامل می‌دانستند که من هیچ ربطی با هیچ‌کس ندارم. خود پلیس هم می‌دانست. ولی بنا بود سهم ما از زندگی در دوره‌ی پیش از انقلاب هم دو سال زندان باشد! ولی خیلی خوب بود. می‌دانید چرا خوب بود؟ اولاً آدم خودش را بهتر می‌شناسد. دوم اینکه در تنگنا آدم‌های دیگر را بهتر می‌شناسد. و سوم اینکه از همه‌ی اینها یک اندوخته‌ای پیدا می‌کند؛ که آیا من در وضعیت متغیر اهل این سنخ

^{۲۶} ناصر رحمانی‌نژاد در مقاله‌ی «... قورباغه ابوعطا می‌خواند» که ۱۶ آبان‌ماه ۸۶ در سایت "گویانیوز" منتشر شد، درباره انتقال خود و دوستانش به زندان اوین در زمستان ۵۵ می‌نویسد «من به همراه سعید سلطانپور، محسن یلفانی و محمود دولت‌آبادی منتقل شده بودم تا برای مصاحبه‌ای، که در اوین توضیح داده شد قرار است با وکیلی که نماینده "جمعیت بین‌المللی حقوقدانان دموکرات" بود انجام گیرد، آماده شویم!»

رفتار هستم یا نیستم. و من این سه تا را فهمیدم. و بعد از زندان که دیگر به عنوان شناسنامه‌ی اعتبار سیاسی تلقی می‌شد من آدم کانون نویسندگان. وقت صحبت گرفتم، گفتم من زندان سیاسی نبودم. من به عنوان نویسنده اینجا هستم و شما هم اگر مجله درمی‌آورید، بولتن درمی‌آورید، من می‌توانم یک مطلبی بدهم، چاپ بکنید. یک تکه از "کلیدر" را دادم آنجا محمدعلی سپانلو چاپ کرد. گفتم، به من به عنوان زندانی سیاسی نگاه نکنید، من هنوز هم همان نویسنده هستم و نظر من هم صنفی بود در آن زمان. هست، سندش هم هست. نوشتم، گفتم کانون را به اعتبار اینکه چند نفر زندانی سیاسی بودند سیاسی نکنید. ولی خوب کردند و از هم پاشید و ... دوسال زیاد بود، ولی ظاهراً ما باید در آستانه انقلاب آزاد می‌شدیم. کار در جایی که ما نمی‌دانستیم، اینجوری سامان داده شده بود. ولی من وقتی فهمیدم حکم قطعی ست متوجه شدم ... آدم‌ها را شناختم توی زندان. روحیات را منظورم است. من اسم هیچ‌کس در حافظه‌ام نمانده. نگه نداشتم.

بخش سیزدهم؛ بازگشت به طبیعت^{۲۷}

شما برخلاف آن صحبتی که قبلاً می‌کردید، که جهت‌یابی‌تان خوب نیست، ولی حافظه‌تان برای اسامی اشخاص و مکان‌ها خیلی خوب است. خیلی اسم‌ها از خیلی دوران قبل دقیق یادتان مانده...

محمود دولت‌آبادی: آن اسامی بچه‌هایی‌ست که ما با هم سر یک کلاس بودیم. مثلاً بچه‌های دوره‌ی مدرسه. ولی اسامی بچه‌های زندان اصلاً یادم نیست.

نمی‌خواستید در ذهن‌تان بماند...

نمی‌خواستم اسامی‌شان در حافظه‌ام بماند. پرونده‌ای که داشتند نمی‌خواستم بماند. هرگز کنجکاو نبودم که آقا تو چکار کردی که اینقدر باید زندان باشی. یکی از بچه‌های شهرستان ما که از طریق نام فامیلی‌اش فهمیدم بچه‌ی ولایت ماست، سه سال و سه ماه توی انفرادی بود. با خودم فکر می‌کردم، سه سال و سه ماه چه‌جوری مانده توی انفرادی! این برای من بیشتر مسئله بود تا بدانم پدرش کی بوده، نمی‌دانم کجای بازار دکان داشته ... نه اصلاً، اصلاً. یعنی فهم من بیشتر از طریق حس من بود و در زندان بیشتر با بچه‌هایی رفیق بودم که رفتار عادی داشتند. حتی با زندانی‌های عادی که می‌آوردند، یا به عنوان تنبیهی می‌آوردند توی بند، من با آنها خیلی حال می‌کردم. چاخان می‌کردند، که فلان و ... زدیم، بستیم، گرفتیم، با خواهر زخم بود، خواهر زخم اینجوری شد، مادرزخم آنجوری شد، فلان شد. اینها می‌گفتند و من هم حال می‌کردم. قدم می‌زدیم ساعت‌ها... مثلاً؛ آقا ما که قاچاقچی نیستیم. قاچاقچی فلانی است و ... می‌دانی چه‌کار کردیم ما. رفتیم یک آشپزخانه درست کردیم، یک میلیون و پانصد هزار تومان قیمت آن آشپزخانه بوده، پول ما را می‌خواهند ندهند به ما اتهام قاچاقچی‌گری می‌زنند که ما هروئین می‌آوریم. کی هروئین می‌آورد آقا؟ شما می‌دانید کی هروئین می‌آورد؟ مثلاً. یا یکی از بچه‌ها بود بهش می‌گفتند حاجی. زاغ و بور بود. خیلی دوستش داشتم. بچه‌ی قزوین بود. فوتبال می‌زد، والیبال می‌زد با دست چپ. خیلی دست قوی‌ای هم داشت. با هم خیلی جور بودیم. قدم می‌زدیم، گپ می‌زدیم. او هم فهمیده بود با من می‌تواند راه برود، حرف بزند، حرف‌های عادی بگوید و بشنود، و خوشحال باشد، یا مثلاً گفته شود ... سیاسی، میاسی را ولش کن! اما ناگهان، وقتی که سال پنجاه‌وپنج بود به نظرم، آره ... که فضای زندان ناگهان مذهبی شد، دیدم حاجی پیداش نیست. قدم می‌زنم، نمی‌آید، می‌روم می‌ایستم والیبال نگاه می‌کنم، به من عنایت نمی‌کند، مثلاً نمی‌گوید بیا توی بازی. من البته بلد نبودم. بعد یک‌بار نمی‌دانم چه‌جوری شد آمد بغل دست من توی شلوغی‌ها. گفت محمودجان بیخشید ها. گفتم، برای چی؟ گفت، به من گفتند با این راه نرو. گفتم توی حال خودت باش. مهم نیست من و تو دوست هستیم. گفتند راه نرو، راه نرو. یعنی فضا ناگهان عوض شد. از حالت سیاسی

²⁷ http://www.dw_world.de/dw/article/0,,6373933,00.html

عام درآمد و سیاسی پلیسی شد. که دیگر من آن وقتها، همه‌ش آثاری را که توی زندان بود می‌خواندم. یادم هست کتاب "وان گوک" را برای بار دوم آنجا خواندم.

"شور زندگی" نوشته ابرونیک استون ...

بله، "شور زندگی" را خواندم، و مثلاً "رایش سوم" اثر ویلیام شایرر را من در زندان خواندم و...

ولی شما قبل از اینکه بروید زندان هم نسبت به محیط روشنفکری خیلی بی‌اعتنا یا حتی بی‌اعتماد بودید.

برای کارم بود آقای کشمیری! ببینید عزیز من، شما وقتی می‌خواهی پانزده سال عمرت را بگذاری سر یک کار، نمی‌توانی هر شب بروی توی محافل روشنفکری، این درباره‌ی آن حرف بزند، آن درباره‌ی این حرف بزند. دعوا کنند، فلان کنند...

ولی ظاهراً فقط این نبوده، حداقل از بعضی از یادداشت‌های شما اینطور برمی‌آید که اصلاً اعتقادی به جریان حاکم روشنفکری ایران نداشته‌اید.

نداشتم، نه، نه، نه. برای اینکه من همه را محک زدم. ببینید آقا، بگذارید برایتان بگویم: من اعتقاد نداشتم که داستان من را آقای "جلال آل احمد" خواهد خواند و با من صحبت خواهد کرد. دوبار رفتم، سه بار رفتم دیدمش. اعتقاد نداشتم که آقای "ابراهیم گلستان" وقت داشته باشد داستان من را بخواند با من صحبت کند. ولی رفتم دیدمش. برای بلیط تئاتر، گفتم بدهید مال آقای گلستان را و مال آقای آل احمد را من ببرم. پیش آقای "به‌آذین" رفتم، "بابا سبحان" را بردم براش. یک ایرادهایی گرفت که فکر کردم این ایرادها خیلی سطحی است. دیگر باید چه کسی را می‌دیدم. سراغ ساعدی رفتم. ساعدی متأسفانه بیقرار بود و آن صبوری‌ای را که من انتظار داشتم، نداشت. خیلی دوستش داشتم ... یک بار که رفتم بینمش، نرفتم مطب، برای آنکه آنجا آدم‌های زیادی می‌آمدند. من رفتم، بیمارستان "روزبه" ایستادم تا کارش تمام شد با هم سوار تاکسی شدیم آمدیم مطب. من سراغ اسماعیل خوبی می‌رفتم، ولی خوبی که حوصله خواندن رمان و داستان من را نداشت. من می‌رفتم بینمش. می‌گفت چرا نمی‌آیی؟ گفتم بابا اینقدر دور و بر شما شلوغ می‌شود ... و من دیگر نمی‌توانم همه را تحمل کنم. این حرف را احمد شاملو هم بیست سال بعد از خوبی به من زد. گفتم چرا نمی‌آیی سراغ من؟ گفتم الان که آمده‌ام. گفتم، نه چرا بیشتر نمی‌آیی؟ گفتم آقا، سه بار آمدم در خانه و برگشتم، برای اینکه ماشین‌هایی بغل دیوار خانه شما پارک است که من نمی‌خواهم صاحبانشان را ببینم! توجه می‌کنید، سراغ همه رفته‌ام. همه را هم دوست داشتم. ولی یک، نمی‌خواستم مزاحم بشوم، دو فکر می‌کردم که خوب طلب نمی‌کند دیگر. وقتی به من گفتند که آقا، هفته‌ی دیگر خانه "جمال میرصادقی" می‌خواهیم در باره‌ی کتاب هوشنگ گلشیری صحبت کنیم من ظرف سه شب نشستم و آن کتاب مشکل گلشیری را خواندم. آن رمان سنگین گلشیری اسمش چیه؟



محمود دولت‌آبادی و مهین شهبابی در فیلم "گاو"

"جن‌نامه" را می‌گویید؟

نه، قبل از این.

"بره گمشده راعی"

بله، "بره گمشده ...". را ... خواندن این کتاب خیلی مشکل است. من نشستم، خواندم، یادداشت برداشتم، رفتم توی آن جلسه و ظاهراً فقط من یکی کتاب را خوانده بودم. که گلشیری، خدا بیامرزش، گفت بین چه طومار ریزی نوشته در باره‌ی این کتاب. من هیچ‌وقت پس نمی‌زدم. ولی با آنها هارمونی وجود نداشت.

اما به جز آن مشکلات به نظر می‌آید که شما از سمت دیگری به ادبیات نزدیک شدید، یا بالاخره با جامعه‌ی روشنفکری ما که اغلب از قشرهای متوسط یا مرفه جامعه می‌آیند، هیچ احساس نزدیکی نمی‌کردید. حالا غیر از این درگیری‌ها، غیر از این تنش‌ها که وجود داشته، از نوشته‌های غیر داستانی شما برمی‌آید، که اعتقادی به سلامت جامعه روشنفکری نداشتید، هیچ‌وقت.

نه، نه. جامعه روشنفکری را تفکیک کنیم. یک جامعه قلم بود، اهل قلم که به نظر من جامعه شتاب‌زده‌ای بود. فاصله‌گیری من از آن جامعه به این خاطر بود. وقتی کسی بخواهد عمرش را بگذارد پای کار نوشتن، نمی‌تواند با شتاب‌زدگی قاطی بشود. شما فکر می‌کنید چند نفر می‌دانستند که من دارم "کلیدر" را می‌نویسم و مثلاً "پائینی‌ها" را نوشته‌ام؟ برادر من حسین که نزدیک‌ترین به من بود، می‌دانست که من دوتا رمان دارم کار می‌کنم، فقط همین. که زمان بازداشت من رفت خانه ما که دست نوشته‌ها را در ببرد. بعدها به من گفت بابا، دوتا بسته بود، من برداشتم، دررفتم. تو که دوتا رمان بیشتر نداشتی. گفتم، دست مریزاد، ولی آن دوتا بسته یک کتاب بوده. آن سومی کجاست، که

رنگش پرید. گفتم فدای سرت. این دوتا را دربردی ممنون. بنابراین هیچ کس نمی‌دانست که من دارم چکار می‌کنم. و بین فرق می‌کند که شما یک داستان کوتاه می‌نویسی، توی "جنگ آرش" چاپ می‌کنی، شب می‌آیی سیروس طاهباز را می‌بینی، با او می‌روی مثلاً کافه می‌نشینی، ده نفر دیگر را هم می‌بینی. کار من این نبود. و به نظر من عدم درک، از طرف من نبود، عدم درک از سوی دیگری بود. از سوی آنها بود.

البته یک چیزی از شما از همین دوره‌ی زندان و راجع به همین دست‌نوشته‌های "کلیدر" خوانده‌ام که می‌شود جوهرهای مختلف تعبیرش کرد. و شاید بشود به این شکل فهمش کرد که این کار برایتان از خیلی چیزها خیلی مهمتر بوده.

از همه چیز!

شما در همان دوره، که زندان بودید، پسر اولتان دو، سه ساله بوده،

کتک‌اش زدند.

همسرتان...

جوان بیست و دو ساله...

همسرتان مریض بوده، یک عمل جراحی را پشت سر گذاشته بوده. پدر و مادرتان مریض بوده‌اند و کلی مشکلات دیگر داشتید. شما همان موقع می‌گوئید، من مسئله مهمترم این بود که این دست‌نوشته‌ها از بین نرود!

بله، از بین نرود. و تا مادامی که پدرم نیامد، خدا بیمارزدش، پشت ردیف میله‌های کوچه ملاقات، کوچه بود، ما این ور کوچه بودیم، آنها آن ور کوچه. به من گفت فرش‌ها را دادم بردند خیالم راحت نشده بود. حتی بازجویی من را آنقدر اذیت نمی‌کرد که نگرانی از دست‌رفتن دست‌نوشته‌ها. وقتی گفت فرش‌ها را دادم بردند، من یک آرامشی پشت آن میله‌ها پیدا کردم که یادم نمی‌رود، گفتم، خسته نباشید. بله، من واقعاً به خانواده‌ام احساس دین می‌کنم. برای اینکه من بارها هم گفته‌ام، وقتی که من این کار را انجام می‌دادم، توجه اولم این کار بوده، حتی در خارج از زندان. بعد از زندان، قبل از زندان. من در زندان هم خیلی چیزها را در ذهنم نوشتم...

مثل "جای خالی سلوچ".

خود همین "کلیدر" را هم. صحنه‌هایی از این کتاب را توی زندان می‌دیدم. ذهن من مدام درباره کتاب‌هایم کار می‌کرد. آره این جور است. و واقعاً هنر، همه آدم را می‌طلبد. درست مثل عشق. و من که توانستم هم آن کار را انجام بدهم، هم خانواده‌ام را به نحوی اداره کنم، هم بچه‌هایم را، هم دوستانم را، انرژی مضاعف گذاشتم. آره برای من خیلی مهم بود.

یک نکته‌ای یادم آمد، که ربطی به صحبت الان ما ندارد، ولی گفتم بعداً ممکن است فراموشم بشود بپرسم. شما موقعی که "نیل آرمسترانگ" رفت کره ماه خاطرتان هست، سال چهل‌وهفت بود انگار.

بله، بله. پیش از آن کی بود رفت؟

"یوری گاگارین" بود که روی کره ماه پیاده نشده بود...

من رفتم خانه "استاد تقی" دیدم. سال چهل‌وهفت که "آرمسترانگ" از ماه آمده بود پائین، چهره‌اش را دیدم توی مطبوعات. ولی اگر شما "روزگار سپری شده ... " را یک وقت فرصت کنید، نگاه بکنید در آنجا به این ماهواره‌هایی که می‌چرخند و ... اشاره شده. آره من "یوری گاگارین" را هم یادم می‌آید.

این که مال سال چهل است.

سال چهل بوده؟ آره ... من این را خانه "استاد تقی" دیدم. بعد آرمسترانگ را یادم است با آن کلاه، از سفینه که پیاده می‌شد دیدم. تو روزنامه دیدم. آن را توی تلویزیون این را تو روزنامه دیدم. بله، همه این‌ها را من دنبال می‌کردم

...

غیر از آن اشاره‌هایی که در کتاب "روزگار سپری شده ... " هست، کلاً این مسئله آن زمان ذهن‌تان را مشغول نکرده بود. بالاخره این اتفاق خیلی غریبی بود.

بله، بله. خوب آن زمان نسل ما روحیه‌ای داشتیم که برای قابلیت‌های انسانی، خیلی اهمیت قائل بودیم و این فتوحات را شدنی می‌دانستیم. و یادم هست که من خیلی حیرت نکردم. برای اینکه برادر من حسین که توی نیروی هوایی ارتش خدمت می‌کرد می‌گفت اینها رفتند و برگشتند اما شما نمی‌دانید قبل از اینها چه صداهایی از آدم‌هایی که توی آسمان تکه‌پاره دارند می‌شوند ضبط شده. آره، یادم هست این را حسین به من گفت. پس معلوم است بحث‌مان بوده ... که من می‌گفتم، بین بشر چکار می‌کند و او می‌گفت، شما نمی‌دانید این صداها ضبط شده است. توی نیروی هوایی بود، می‌شنید دیگر. نه آن صداها را، ولی خبرش را می‌شنید. می‌گفت، نمی‌دانید که قبل از اینها کسانی رفته‌اند و توی هوا تکه‌پاره شدند، جر خوردند. رگ‌شان پاره شده و این صداها همه هست.

آن وجهی که شما می‌گوئید، یعنی تایید اعتقاد به توانایی‌های بشر می‌تواند درست باشد، اما از طرف دیگر بعضی‌ها هم معتقدند یکی از تصاویر ذهنی ما را به هم ریختند. یعنی تصویر و تصویری که ما همیشه از ماه داشتیم، می‌تواند به نوعی به هم ریخته باشد.

نه، برای من اینطوری نبود. نه، برای من عادی بود. یعنی در حقیقت مناظر فرق می‌کنند. من بعد از آن به کرات در خود کلیدر راجع به زیبایی ماه و شب صحبت کردم. نه، نه. من فکر نمی‌کنم. یعنی آن از یک زاویه دیگر وارد ماه می‌شود. شاعر از یک زاویه دیگر به ماه نگاه می‌کند.

ولی خوب، ماهی که دست یافتنی می‌شود، به لحاظ تصویر ذهنی، نه الزاماً روی همه، روی یک عده‌ای می‌تواند تأثیر بگذارد.

نه، روی من نه. هنوز هم من وقتی که شب آسمان صاف است و ماه می‌درخشد، کیف می‌کنم.

اصولاً رابطه‌تان با طبیعت چطور است؟ شما در صحبت‌های قبلی‌مان یک جا به سبزه‌چینی در بهار اشاره کردید. آن منظره را توصیف می‌کردید؛ آن بوی سبزه‌ها را و بوی علف تازه و ... آیا این چیزی که توصیف می‌کنید حس همان لحظه است یا تصویری است که الان یا بعداً بهش فکر کردید؟

همان لحظه است، در عین حال آن لحظه آنچنان درخشان بوده که در ذهن من مانده است.

آخر، آن لحظه، بیشتر لحظه‌ی کار و سختی و مشقت بوده، اما شما از وجد و سرمستی حرف می‌زنید...!

نه، بهار است ما علف چیده‌ایم سوار چهارپاهای مست شدیم و داریم چهارتاخت می‌آئیم به ده. خیلی قشنگ است دیگر. چندتا نوجوان ... مثلاً بچه ده، دوازده ساله، هشت ساله ... سختی کار زراعی، علف چینی نیست. چون علف‌چینی در عین حال یک بست‌خاطر هم هست. سبزه‌ست و نم‌ست و رطوبت‌ست و گیاه است و حیوانات هم به قدر کافی می‌چرند و تو کمتر هم علف بیاوری اتفاقی نمی‌افتد. سختی کار وقتی است که شما دارید پیش از آمدن بهار زمین را آماده می‌کنید تا پیش از پایان بهار در آستانه تابستان بتوانید برداشت کنید. آن مرحله سخت است. ولی بهار، نه، بهار خستگی ندارد. بهار همه‌اش شادمانی‌ست. شما پایت را از ده می‌گذاری بیرون، به هر حال گندم‌زار است، جوزار است. حالا مال ارباب، مال هر کس که هست. سبزه، زمین‌علفه است یعنی علف‌پوش است. و باران هم زده، اینها همه‌اش، شادی‌ست. همین آخرین بار ماه اردیبهشت که برای جایزه‌ی گلشیری رفتیم یک جایی که بالای میدان افریقا بود - اردیبهشت‌ماه را خیلی دوست دارم - من از در آمدم بیرون تمام راه را تا میدان ونک پیاده رفتیم. تا میدان ونک تقریباً در حالت سماع می‌رفتیم. این حسی‌ست که، هم حالا دارم و هم در کودکی داشتم ... و هر زمان! گفتم که در پایان آن اندوه عظیم و گرفتاری‌ها بلند شدم رفتم دماوند. برای چی رفتم دماوند. ماشین کرایه سوار شدم، رفتم دماوند، رفتم توی طبیعت. اصلاً خود نوشتن "کلیدر" به نظرم، از یک نظر نوعی رجعت به طبیعت است.

آن وجه حماسی "کلیدر" کلاً نگاه دیگری هم به طبیعت همراه خودش می‌آورد. کاملاً متفاوت است با "روزگار سپری شده ... " که نگاهی عمومی به حوادث و اتفاقات را می‌طلبد.

بله، یعنی منی که از دوازده سیزده سالگی از ده آمدم بیرون، همه‌ی مشقاتی که خلاصه‌اش را برای شما گفتم، تحمل کردم و بدترین مصائب بر ما وارد شد... و اینکه شروع می‌کنم به این کار [نوشتن کلیدر] یعنی یک‌بار دیگر می‌خواهم به طبیعت احترام بگذارم. سلام دوباره می‌خواهم بکنم به طبیعت. در حالی که در "روزگار سپری شده ... " اینجوری نیست. در "روزگار سپری شده ... " می‌خواهم از خرابه‌های این زندگی کهنه بیایم بیرون. حرکت کنم و بیایم بیرون.

بخش چهاردهم؛ زندان و نوشتن در ذهن^{۲۸}

خوب آقای دولت‌آبادی، راجع به دهه‌ی پنجاه کمی صحبت کردیم. این یکی از دهه‌های پرتلهاب و پراتفاق تاریخ معاصر ماست و از ویژگی‌های خاصی برخوردار است. در ارتباط با زندگی شما هم دهه‌ی پر فراز و نشیبی بوده. این دهه با "جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی" شروع می‌شود، چند سال بعد شاهد سست شدن پایه‌های سلطنت و بعد فروریختن آن هستیم، آخرش هم می‌رسد به جنگ ایران و عراق. در مجموع دهه پرتلاطمی بوده است. شما از سال ۵۳ تا ۵۵ زندان بودید و وقتی آزاد شدید دوره‌ی التهابات انقلاب دارد آغاز می‌شود. حوادثی که پس از آزادی شما اتفاق افتاد چقدر در کار و زندگی و روند خلاقیت ادبی شما تاثیر گذاشت؟

محمود دولت‌آبادی: با اجازه اول بگویم که اواخر دهه چهل، به تدریج، به طور پراکنده جمع‌های کوچکی برای داستان‌خوانی درست شد و خدا بیامرز هوشنگ گلشیری همیشه متولی این کارها بود. این ادامه پیدا کرد و تا زمان زندان رفتن من هم وجود داشت. تا آن زمان چند مجموعه از آثارم را منتشر کرده بودم. حتی سه عنوان کتاب را در حفاصل کمتر از چهارماه آماده انتشار کردم. چون فضا متشنج شده بود و احساس می‌کردم ممکن است با تاسیس حزب رستاخیز^{۲۹} و آن شرط و شروط ... بازداشت بشوم. پیش از آن در سال پنجاه و یک، یک سخنرانی مبسوطی داشتم در دانشکده بوعلی دانشگاه تهران زیر عنوان "موقعیت کلی هنر و ادبیات"، ...

که بعد با همین عنوان هم منتشر شد.

بله، منتشر شد. و آن سه اثری که قبل از بازداشت، تا اسفندماه ۱۳۵۳ نوشتم، یکی "دیدار بلوچ" بود، یکی "عقیل، عقیل" و دیگری "روز و شب یوسف".

در "کارنامه سپنج" تاریخ نوشتن عقیل عقیل سال ۵۱ و "دیدار بلوچ" دیماه ۵۳ نوشته شده. یعنی اینها را سال ۵۳ برای انتشار آماده کردید؟

بله، همان پنجاه و سه قبل از بازداشت.

شما اسفندماه بازداشت شدید.

بله. و پیش از آن داشتم دو رمان "پائینی‌ها"^{۳۰} و "کلیدر" را می‌نوشتم. دو سه ماهی بود چرک‌نویس "پائینی‌ها" به آخر رسیده بود اما "کلیدر" ادامه داشت. من مدتی کار را متوقف کردم که این دو تا داستان و دیدار بلوچ را بنویسم، یا بازنویسی و آماده چاپ کنم. دوتاش را دادم برای چاپ و سومی، "روز و شب یوسف" گم شد، تا همین یکی دو سال پیش

²⁸ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6380674,00.html>

^{۲۹} "حزب رستاخیز ملت ایران" اسفندماه ۱۳۵۳ به فرمان محمدرضا پهلوی تاسیس شد. شاه اعتقاد داشت «در نظام چند حزبی امکان تفرقه و تشتت بسیار است» و به همین دلیل خواستار ادغام تمام حزب‌ها در یک "حزب فراگیر" و عضویت همه شهروندان در آن بود. در حوادث سال‌های ۵۶ و ۵۷ که پایه‌های حکومت سلطنتی را سست کرد، حزب رستاخیز بسیار مورد حمله و انتقاد مخالفان و منتقدان قرار گرفت و سرانجام در پاییز ۵۷ منحل شد.

^{۳۰} (افزوده‌ی محمود دولت‌آبادی) «رمان "پائینی‌ها" که چرک‌نویس آن را تمام کرده بودم گم شد یا روبرو شد. یادم هست در صفحه‌ی اول آن نوشته بودم مادامی که بازنویسی آن انجام نگرفته است نباید چاپ بشود».

که پیدا شد. وقتی من را بازداشت کردند مقدار زیادی از "کلیدر" را نوشته بودم. پیش از ازدواج در آن خانه خوب و خوش خیم خانواده‌ی عزیز "دهستانی" ها، خیلی پرکوب و خیلی زنده داشتم می‌نوشتیم. شب تا صبح کار می‌کردم، چهار صبح می‌خوابیدم، ده صبح می‌رفتم سر کار، اداره تئاتر به گمانم یا گروه هنر ملی... به هر حال بعد از آن در ۱۳۴۹ - ۵۰ ازدواج کردم و بعد هم اسفندماه ۵۳ بازداشت شدم و دو سالی را در زندان بودم. در این دو سال تجربیات فراوانی اندوختم و آدم‌های زیادی را دیدم. هر چیزی که لازم بود، مثلاً شخصیت‌ها، کاراکترها و ویژگی‌ها در حافظه‌ی پنهان من ماند و هرچه هم که فکر می‌کردم به کار من نمی‌خورد، فراموش کردم؛ از جمله اسامی افراد. من هرگز از کسی نمی‌پرسیدم که پرونده تو چی بوده. چون به من مربوط نمی‌شد. گرچه غالباً این سوال اول اشخاص بود از یکدیگر.

در دوران زندان چیزی را روی کاغذ نمی‌آوردیم - چنین مجوزی وجود نداشت و امکان هم نداشت - اما در ذهنم می‌نوشتیم؛ هم "جای خالی سلوچ" را می‌نوشتیم، هم ادامه‌ی "کلیدر" را و هم طرح‌هایی برای فیلم‌نامه از آثار چاپ شده‌ی خودم ... باری این کارها را می‌کردم تا اینکه ما را بردند به بند ویژه‌ی زندان اوین. در بند ویژه، آقایان، بزرگان انقلاب اسلامی هم به استثنای چندتا از مقامات اعظم بقیه بودند.^{۳۱} من با همه آدم‌ها و با همه‌ی شخصیت‌ها سلوک داشتم و تفاوت ایدئولوژیک هرگز زیاد مد نظر نبود. با همه آدم‌ها سلام و علیک و خوش و بش داشتم. و به هر حال از زندان آمدم بیرون... شاید لازم باشد این نکته را هم بگویم که وقتی من را بازداشت کردند و بردند به کمیته‌ی به اصطلاح ضد خرابکاری^{۳۲}، "آرش" مرا تحویل گرفت. وقتی هم که آزادم کردند، "تهرانی" من را سوار اتوموبیل کرد آورد در خانه‌ی پدرزنم پیاده کرد که مثلاً سالم تحویل خانواده داده باشند. که هر دو نفر پس از انقلاب از بین رفتند. به هر حال حتی وقتی آن جور آدم‌ها اعدام شدند، حس خوبی به من دست نداد. من کماکان با اعدام مخالفم!

"آرش" و "تهرانی"^{۳۳} همان دو بازجوی معروف را می‌گوئید؟

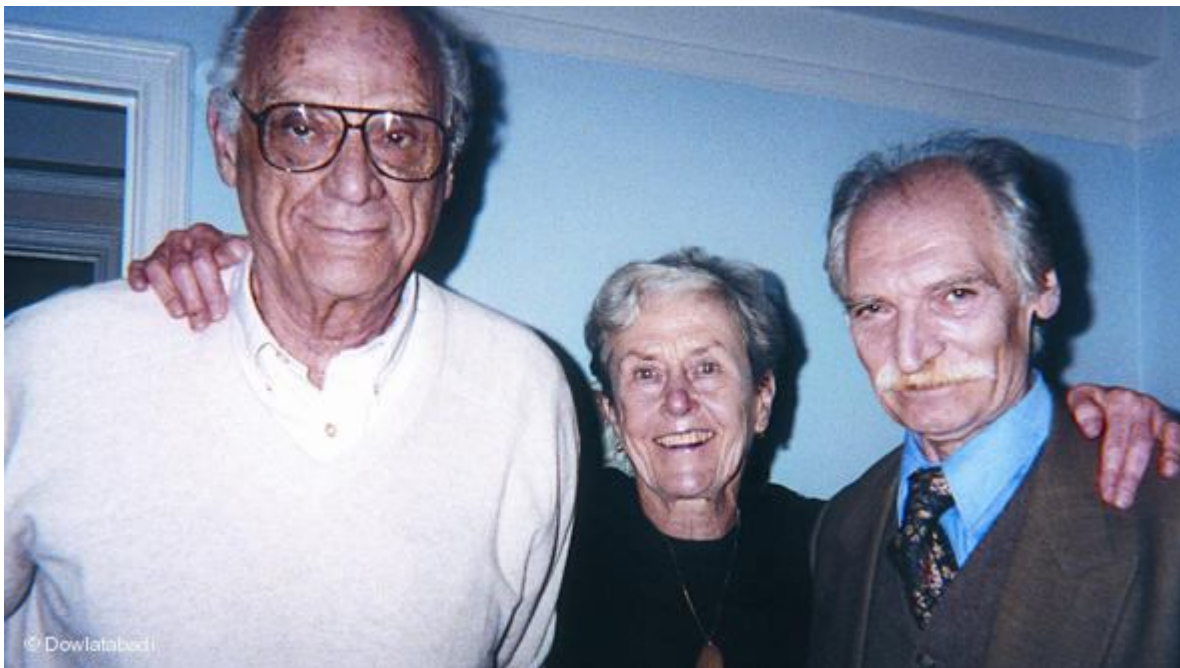
بله، و خوب به هر حال اینها آزارگر بودند اما وقتی شنیدم اعدام‌شان کرده‌اند، هیچ حس خوبی به من القا نشد، گفتم حالا که چی؟ این حس شخصی من است، بگذریم. بالاخره اواخر سال ۵۵ آمدم بیرون رفتم دیدن خانواده‌ام و زیارت پدر و مادر سالخورده‌ام که در یک بالاخانه‌ی خیلی شلوغ زندگی می‌کردند. در اتاقی که پنجره نداشت. یک شیشه‌ای داشت که اتاق را از راهرو جدا می‌کرد. مکان تاریک و دلگیری بود و نوری که از خیابان می‌آمد راهرو را روشن می‌کرد و احتمالاً می‌تابید به در اتاق. رفتم آنجا و خیلی ابراز قدرشناسی کردم. به خصوص برای آنکه یک‌بار پدرم

^{۳۱} ناصر رحمانی‌نژاد در مقاله‌ی "... قورباغه ابوعطا می‌خواند" (نک. پانویس دوم بخش دوازدهم) ضمن اشاره به اوضاع یکی از بندهای زندان اوین که با انتقال او و شماری دیگر از زندانیان سیاسی «بکلی دگرگون شده بود» می‌نویسد: «این دگرگونی با آمدن حدود ده نفر از آخوندها (یعنی دستگاه حاکمه آینده ایران: محمود طالقانی، حسینعلی منتظری، اکبر هاشمی رفسنجانی، لاهوتی، مهدوی کنی، کروبی، معادخواه و سپس انواری - از پرونده معروف به قتل منصور - و ...) و بعداً با آمدن نمایندگان صلیب سرخ و سازمان عفو بین‌الملل در سال ۱۳۵۶ همچنان ادامه یافت.»

^{۳۲} "کمیته مشترک ضد خرابکاری" از نیروهای ساواک، شهربانی، زاندارمری و ارتش تشکیل شد و در محل بازداشتگاه موقت شهربانی (اکنون "موزه عبرت") نزدیک میدان توپخانه مستقر بود.

^{۳۳} آرش و تهرانی از مشهورترین بازجویان "کمیته مشترک" بودند که هنگام انقلاب دستگیر، و پس از محاکمه اعدام شدند.

از چهار صبح با همسر و سیاوش که سه چهار سال بیشتر نداشت آمده بودند جلو زندان اوین. یادم هست زمستان بود ... آره، زمستانی بود که اواخرش من را آزاد کردند. این بچه و این زن و این پدر و مادر پیر را از چهار صبح تا چهارونیم بعدازظهر نگه داشته بودند تا به ما ملاقاتی بدهند. و آن صحنه هیچوقت یادم نمی‌رود که در فضای آزاد بود، احتمالاً کنار آلاچیقی - چیزی ملاقات داده بودند، یا پشت میله‌های موقت؟ نوبت پیش از آن در هوای باز بود ملاقات با همسر و سیاوش ... و همانجا بود که بازجوی من زیر بغل سیاوش را گرفت و او را انداخت به هوا و گفت تو می‌دانی پسر چه نویسنده‌ای هستی... تو پسر مهم‌ترین نویسنده ایران هستی و از این حرف‌ها. من خیلی به‌خصوص برای پدرم اندوهگین شدم، آن روز سرد طولانی، که بلند شده بود و از چهار صبح آمده بود آنجا و تازه حالا که دوازده ساعت و نیم گذشته بود بهش ملاقات داده بودند. مثل همیشه ساکت به همدیگر نگاه کردیم. بعد از این مصافحه - که یادم نیست اصلاً اجازه مصافحه داشته بودیم - او به من نگاه کرد و من به او. در چهل، پنجاه روز اول بازجویی در کمیته مشترک هم یک‌بار به پدرم اجازه ملاقات داده بودند. آن زمان هم همین‌جور به همدیگر نگاه کرده بودیم.



محمود دولت‌آبادی در کنار آرتور میلر و همسرش

نکته‌ای که باید برای شما جالب باشد این است که وقتی در زندان قصر بودم، پیش از اینکه بروم به اوین، حال پدرم بد می‌شود و او را می‌برند بیمارستان. مادرم آمد ملاقات و گفت پدرت حالش خوب نیست، به او گفتم نگران نیستم، او تا من را نبیند نمی‌میرد. بعد که آمدم بیرون، شنیدم که همه اعضای خانواده، آن جمعیتی که گفتم به واسطه‌ی من آمدند تهران، تو اتاق بیمارستان "هزار تخت‌خوابی" که الان شده "بیمارستان امام خمینی" دور پدرم ایستاده بودند و گریه می‌کردند. او چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید، زاری نکنید، تا محمود نیاید بیرون من نمی‌میرم! و نکته

جالب‌تر اینکه، نامادری من، مادر آن سه برادر ناتنی، وقتی در نبود من دارد می‌میرد، در آخرین لحظات می‌گوید محمود، محمود ... و اسم بچه‌های خودش را نمی‌آورد.

بعد از اینکه از زندان آدم بیرون دیگر کانون نویسندگان تشکیل شده بود. رفتم آنجا و گفتم آقایان من آمده‌ام که سلام کنم و اولین حرفی که دارم این است که من به عنوان زندانی سیاسی اینجا نیامده‌ام. من به عنوان نویسنده آمده‌ام اینجا و خواهش می‌کنم این دو سال را از پرونده من حذف شده تلقی کنید و اگر کاری در حوزه ادبیات می‌شود کرد، من می‌کنم. مثلاً اگر بنا شد مجله‌ای دربیاید. که بعد درآمد و "سپانلو" آن را سردبیری می‌کرد و بخشی از کلیدر را دادم آنجا چاپ کرد. بعد از آن رفته بودم پیش پدرم. خیلی کلافه بودم. برای آنکه دو سال گذشته بود و وارد فضای جدیدی شده بودم، به پدرم گفتم خیلی کلافه‌ام بابا، خیلی کلافه بودم. یک مدتی سکوت کرد و بعد گفت کار کن. فقط کار کن. آن چه مرد را نجات می‌دهد، کار است.

و این درس سوم است.

درس سوم است. که "مرد آن است که کار می‌کند و نمی‌گوید" و...

آقای دولت‌آبادی پیش از اینکه وارد دوران کانون نویسندگان و دوران نزدیک به انقلاب بشویم، کمی در مورد شرایط زندان بفرمائید؛ توی زندان که بودید، بازجوها شما را به عنوان نویسنده می‌شناختند؟ یعنی با کسی برخورد کردید که نه به عنوان کارش، بلکه به عنوان خواننده با آثارتان آشنایی داشته باشد؟

خوب، بازجوها که کتاب‌ها را خوانده بودند. در آخرین پاییز دوره‌ی دو ساله، گفتم که بازجوی من زیر بغل سیاوش را گرفت و او را بالا انداخت و گفت تو می‌دانی فرزند نویسنده‌ای چنین و چنان هستی!

نه، آنهایی که به عنوان کارشان، یا در چارجوب کار خوانده بودند منظورم نیست. یعنی به این عنوان که بازجویی باشد که شما را از طریق کارهاتان...

کاملاً می‌شناخت، بله. بازجوی من اتفاقاً بچه جنوب بود. در جوانی‌اش هم توی جمع نویسندگان جنوب فعال بود. معلم بود. یکی از دوستانی که با ما هم‌بند بود، الان اسمش یادم نمی‌آید از بچه‌های جنوب بود، او می‌گفت ما با این آقا دوره‌ی کتاب‌خوانی داشتیم. او می‌گفت مادرم آمده از شهرستان یا می‌خواهد بیاید و من را ببیند، بهش ملاقات نمی‌دهند. گفتم، چرا اینقدر تعصب به خرج می‌دهی؟ وقتی می‌روی بازجویی، به این آقا بگو خوب درویش، بگذار مادرم بیاید من را ملاقات کند. این که ربطی به پرونده تو ندارد... منظورم این است که آره، کتاب‌ها را خوانده بودند و وقتی هم که من بازداشت شدم دو خصلت برای من در نظر گرفته بودند و گفتند ... گرایش‌های چپ عارفانه...

نویسنده‌ای با گرایش‌های چپ و عارفانه...

بله. گفتم چپ که نمی‌دانم چیه؟ - چون عضو هیچ گروهی نبودم - ولی آن قسمت دومش را می‌فهمم. برای آنکه من از ابتدا به ادبیات عرفانی خودمان عشق می‌ورزیدم و آنها را خوب می‌خواندم. هنوز هم همین‌طور است. یکی از

اتهام‌های عمده‌ی من این بود که چرا شب تا صبح توی آن پستو می‌نشینی و می‌نویسی در حالی که ما این کافه‌ها و ... این جاهایی که شب‌ها می‌روند چی می‌گفتند...

آن زمان کاباره بود، بار بود، دیسکوتک بود...

آره. ... ما این دیسکوها و کاباره‌ها را درست کرده‌ایم شما بروید حال بکنید. با این سر و زلفی که تو داری، بروی آنجا حسابی زندگی می‌کنی. بعد تو نشستهای توی آن سوراخی، شب تا صبح هی می‌نویسی! گفتم، من بلد نیستم آن جور جاها بروم، اهلش نیستم... نکته دیگر این بود که می‌گفتند ما به خانه هر کسی می‌رویم دستگیرش کنیم، کتاب‌های تو آنجا هست، چرا؟ گفتم، خوب هست، من چکار کنم. گفتند، وقتی که ما آن جوان‌ها را بازجویی می‌کنیم می‌گویند، اگر داشتن و خواندن کتاب‌های این نویسنده جرم است پس چرا خودش راست راست توی خیابان راه می‌رود! گفتم، حالا که شما من را گرفته‌اید، پس جواب این سوال هم روشن است، خیلی خوب من می‌روم و حبسم را می‌کشم. آره، خیلی جالب بود... اینها مشخصات من از نظر آنها و دلیل‌هایی بود که به خاطرش من را در زندان نگه داشته بودند؛ اول یک‌سال که بعد شد دو سال. بعد که آمدم بیرون همان حرفی که پدرم به من زد کمکم کرد. یعنی رفتم که دوباره بنشینم پشت میزم. یک اتفاق خجسته‌ای هم افتاد و آن این بود که یک ناشری آمد و برای چاپ جدید آثارم تا آن زمان، قرارداد بستیم و یک مبلغی به من داد که در آن زمان پول کمی هم نبود. به هر حال این پول به من کمک کرد که چاله‌چوله‌ها را پر کنم چون پیش از اینکه بروم زندان پولی داده بودم و خانه‌ای رهن کرده بودم؛ یا پول پیش داده بودم تا بعدا خانه را بخرم. زندان که بودم به همسرم گفتم برو خانه را پس بده و با آن پول یک اتوموبیل بخر که وقتی می‌آیی ملاقات با اتوبوس و تاکسی نیایی؛ به‌خصوص که سیاوش هم با توست. گفت من فعلاً آن پول را نگه می‌دارم. گفتم نمی‌خواهم نگه داری. من به تو می‌گویم برو این کار را بکن و اگر ماشین خریدی دیگر نمی‌خواهم بیایی ملاقات. او هم رفت، آن پول را پس گرفت و یک پیکان خرید و دیگر با ماشین می‌آمد به ملاقات. وقتی که آمدم بیرون، آن خانه پس داده شده و آپارتمان اجاره‌ای ما هم دیگر خراب شده بود. آب نشت کرده بود، دیوارهاش رمبیده بود. در ضمن چون وقتی مرا بازداشت کردند کلید خانه توی جیبم بود، آن خانه شده بود خانه‌ی امن یکی از واحدهای امنیتی و نشانه‌های ارباب در آن خانه بسیار علنی بود. لباس‌های من را برده بودند؛ همین‌طور یک فرش شش متری کاشانی که زمان عروسی خریده بودم؛ رنگ آبی ملایمی داشت و خیلی دوست‌اش داشتم. زمانی که همسرم آذر آمد پشت میله‌ها و گفت همه‌ی وسائل خانه را بردند، گفتم آن تلویزیون وامانده را هم انشالله برده باشند! چون قبل از آن بارها خواسته بودم تلویزیون را بردارم از پنجره بیندازم بیرون؛ چون تماشای تلویزیون داشت توی خانه عادت می‌شد. گفتم، آن تلویزیون وامانده را هم بردند؟ گفت، آره همه چیز را بردند. لباس‌های عروسی و کفش‌های تو را هم بردند. گفتم مهم نیست. بعدا معلوم شد صاحب‌خانه، یکی از نظامی‌های بازنشسته‌ی خیلی توسری‌خوری‌ست که ظاهراً با ماموران امنیتی همکاری هم می‌کرده. بالاخره ما آن خانه را پس دادیم. فکر کردم با پولی که به خاطر نشر جدید

کتاب‌هایم گرفتم یک آپارتمان چهل - پنجاه متری بخرم. البته یک هشتاد هزار تومانی باقی مانده بود، که دادم دست یکی از دوستان معمار تا در جایی که داشت می‌ساخت، مثلاً یک زیرزمینی به ما بدهد. این پول هشت - نه ماهی، یک سالی پهلوش بود و بعد هم نشد و آن را برگرداند. بعد از آن باز هم کار کردم و حق تالیفی گرفتم و توانستم جایی را در خیابان "شیخ هادی" بخرم. آره... به هر حال آن درس سوم پدر، باعث شد که من بنشینم پشت میز و شروع کنم به کار. منتها، آنچه در ذهن من آزارنده بود این بود که "کلیدر" را ادامه بدهم یا "سلوچ" را بنویسم. به نظرم رسید اگر به "کلیدر" بپردازم، "سلوچ" همیشه خواهد آمد و نخواهد گذاشت ... زیرا در زندان تمام این اثر را در ذهنم نوشته بودم.

بخش پانزدهم؛ مهاجرت‌های بی‌پایان^{۳۴}

گفتگو با محمود دولت‌آبادی در بخش پیشین به دوران آزادی از زندان در سال ۵۵ و نوشتن کلیدر رسید. دولت‌آبادی، آنگونه که شرح داد، رمان "جای خالی سلوچ" را یک‌بار در دوران بازداشت به طور کامل در ذهن خود نوشته بود. او پس از آزادی، نوشتن کلیدر را برای مدتی متوقف کرد تا این اثر را بر روی کاغذ بیاورد...

ظاهراً نوشتن "جای خالی سلوچ" در زمان بسیار کوتاهی انجام گرفته است؟

محمود دولت‌آبادی: آره، این کار را در کمتر از هشتاد شب نوشتم. یعنی وقتی که حکومت نظامی شد، من داشتم "سلوچ" را می‌نوشتیم؛ آن را نوشتم دادم به ناشر، و بعد نشستیم نوشتن "کلیدر" را ادامه دادم.

پس‌زمینه‌ی "جای خالی سلوچ" که در زندان توی ذهن شما نوشته شده، بیشتر اتفاق‌هایی‌ست که با انقلاب سفید و کنده شدن روستائیان از زمین و آمدن از روستاها به شهر همراه است؛ یعنی بستر تاریخی حوادث، این بخش از تاریخ معاصر ماست ... شما قبلاً گفتید که از مدافعان "اصلاحات ارضی" بودید.

من به اصلاحات ارضی رأی دادم.

به این کنده شدن از زادگاه، بعداً به شکل دیگری در "روزگار سپری شده مردم سالخورده" هم پرداخته می‌شود... شما در بسیاری از داستان‌های دیگران به مسئله مهاجرت به دو مفهوم یا از دو منظر می‌پردازید؛ یکی مهاجرت از روستا، به عنوان کنده شدن از زادگاه و یکی هم به عنوان تغییری که در جامعه به وجود می‌آید؛ اصولاً مهاجرت یکی از مضمون‌های اصلی کارهای شماست... بخشی را که به "روزگار سپری شده ... برمی‌گردد می‌توانیم دیرتر صحبت کنیم. ولی بفرمایید تا این زمان، به خصوص با توجه به نوشته شدن "جالی خالی سلوچ" پدیده‌ی کنده شدن روستائیان از زادگاه‌شان چقدر به عنوان یک تحول اجتماعی مد نظرتان است و چقدر به جنبه انسانی‌اش توجه دارید؛ یعنی به این جنبه که بالاخره هر کس از زادگاه‌اش کنده می‌شود، ناراحت‌ست...

هر دو بود. اولاً به شما بگویم، ادبیات جز با احساس همدلی با آدمیزاد پدید نمی‌آید. مقوله کنده شدن مردم ما از روستاها قبل و بعد از اصلاحات ارضی به عنوان یک امر جامعه‌شناختی، برای همگان اهل نظر، شناخته شده بوده. ولی آن همدلی نویسنده با انسان، با رنج‌ها و شوق‌های آدمی، باعث می‌شود که اثر ادبی در این بستر خلق بشود. و این اتفاقی بود که طبعاً باید برای من می‌افتاد و نه برای یک جامعه‌شناس. ضمن اینکه کاراکتر "میرگان" از کودکی در پس‌زمینه‌ی ذهن من وجود داشت و با ذهن من حرکت می‌کرد، ورز پیدا می‌کرد؛ ورز پیدا می‌کرد تا در یک نقطه‌ای، در زندان اوین که بودم، یک هفته منقلب شدم. من که خیلی سرخوشانه حبسی می‌کشیدم یک هفته وارد این فضا شدم؛ که خوب، دوستان اهل هنر که آنجا بودند، روحیه من را می‌شناختند، ولی آن مردان سیاسی این را نمی‌فهمیدند. یک‌بار زنده‌یاد "شکرالله پاک‌نژاد" که وقتی ما رفته بودیم به آن بند به استقبال آمده بود، به من گفت: تو چته، تو که خیلی

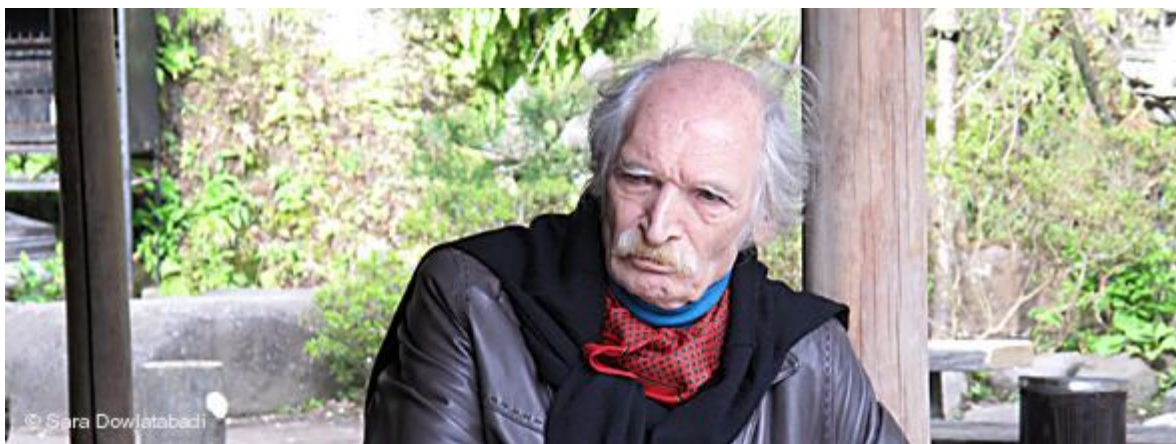
³⁴ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6391241,00.html>

خوب حبسی می کشیدی، چرا این جور شدی؟ گفتم، این یک دوره است خیلی زود تمام می شود، به من اجازه بدهید بگذرم. یک هفته طول کشید، که در آن مدت جای خالی سلوچ در ذهن من نوشته می شد، و بعد کاملاً به حالت عادی برگشتم. جای دیگری هم گفته ام، وقتی از زندان آمدم بیرون فکر کردم آیا این کار دوباره می تواند نوشته بشود یا که دیگر آمد و رفت؟ اصلاً چرا در زندان بهش راه دادم که بیاید؟ اما خودش آمده و رفته بود! تجربه ی عجیبی بود. گفتم خیلی خوب، حالا می روم سراغش شاید بشود. رفتم و شد، خیلی سریع هم شد؛ همانطور که گفتم داستان را در کمتر از هشتاد شب نوشتم. ولی به هر حال من به عنوان آدمی که در لایه های مختلف جامعه زندگی کرده همیشه به طور طبیعی، حسی، عاطفی و منطقی بستر آثارم جامعه بود. بنابراین آن همدلی انسانی، مجرد نمی توانست باشد، در بستر خودش حرکت می کرد.

آیا می شود گفت که شما با "انقلاب سفید" یا با چند اصل آن، مثلاً با اصلاحات ارضی، به عنوان یک ضرورت تاریخی و اجتماعی موافق بودید و آن را ضرورت می دانستید، اما پیامدهای آن در زندگی و سرنوشت انسان ها مشغله ذهنی شما بوده...

پیامدهای آن، هم به عنوان انسانی و هم به عنوان اجتماعی... فکر می کردم این کار از بالا صورت گرفته و یک امر فرمایشی است که به هر حال مناسبات کهنه ی جامعه ی ما را به هم می ریزد. شما حتماً توجه داشته اید که پیش از آمدن پهلوی اول، و حتی بعد از او هم در جاهایی یک نفر را به عنوان تیول دار تعیین می کردند و مناسبات ارضی و کشاورزی ما با تیول داری ادامه پیدا می کرد. یعنی یک نفر را می گذاشتند حاکم شیراز مثلاً، می گفتند سالی صد تومان بده به شاه، و خودت هرچه دلت می خواهد از کشاورزان بگیر و هر کاری دلت می خواهد با رعایا بکن. یکی از ویژگی های این حکام این بود که گوش و بینی می بردند و این کمترین شقاوتشان بود! بنابراین اصلاحات ارضی به عنوان یک اتفاقی که باید و لازم بود بیفتد چیزی نبود که من ازش حمایت نکنم، یا به استقبالش نروم. برای اینکه من این مسائل را در دوره های بعد هم تجربه کرده بودم؛ من هنوز صدای کتک خوردن آدم ها توی آغل های اربابی تو گوشم است. بنابراین بله، با اصل اصلاحات ارضی موافق بودم، اما می دانستم که این کار خوش سرانجام هم نخواهد بود. برای اینکه می دیدم، فرمانی بود از بالا که بیشتر روی آن تبلیغات انجام می گیرد و کمتر فکر می شود که، به اصطلاح این چنار را که دزدیدیم، کجا قایم کنیم. و این اتفاق هم افتاد. یعنی مناسبات ارضی به هم خورد؛ و به آن صورت وحشیانه ای که وجود داشت خیلی خوب شد که به هم خورد. اما اینکه بعدش چه اتفاقی باید می افتاد، این هم در همین آثار پیش بینی شده. مثلاً این که طبعاً زایایی زمین های زراعی در کشور کم شد، نیروی کار کم شد و روند عادی آبیاری مختل شد. در هر جایی به هر مناسبتی و به صورت غیرعلمی چاه های عمیق و نیمه عمیق حفر شد و آبهای زیرزمینی بی حساب بیرون آمد و در جاهایی به خشک شدن قنات ها انجامید. من فکر می کنم ما در آینده هم گرفتار معضل

بی حساب و کتاب بیرون کشیدن آب از دل زمین خواهیم بود. این هم در آنجا پیش‌بینی شده؛ حتی در پایان داستان بیان شده که دیگر از شهر آرد می‌خرند و می‌برند ده. یعنی کار کاملاً وارونه شده.



در تمام این تحولات اجتماعی خواه‌ناخواه یک اتفاق‌هایی می‌افتد که یا از قبل حساب‌شده و پیش‌بینی شده نبوده یا پیامد تصمیم‌های دیگری است که گرفته می‌شود. ما در دهه‌ی پنجاه شاهدیم که بالا رفتن درآمد نفتی باعث شد وضعیت حکومت به لحاظ اقتصادی بسیار خوب بشود. پول نقد زیادی در دسترس بود که حتی بخشی از آن به کشورهای خارجی وام داده می‌شد، یا مثلاً در اروپا سرمایه‌گذاری می‌شد. یک بخش دیگرش هم در اختیار قشر متوسط و بخش خصوصی قرار گرفت که باعث رشد سریع این قشر نخواست‌ه شد. ظاهراً بازاری‌های سنتی این قشر نورسیده را به عنوان رقیب می‌دیدند و از رشد آن ناراضی بودند. امتناع بازاری‌ها از پرداخت مالیات بعضاً به همین دلیل هم بود؛ روندی که ادامه‌اش را در سال ۵۶ و ۵۷ هم می‌بینیم؛ بالاخره بازار یکی از حامیان مهم اعتراض‌های آن دوره بود. منظوم این‌ست که آن تصمیمی که شما درست می‌دانستید و مدافعتش بودید ... آن تصمیم هم طبیعتاً می‌توانست در اجرا دشواری‌هایی به وجود بیاورد و به وجود آورد. و ما می‌بینیم انقلاب سال ۵۷، از جنبه‌هایی محصول همان ناهنجاری‌ها و تضادها میان قشرهای نخواست‌ه و سنتی بود. پرسش من این است که آیا این جنبه از تحولات اجتماعی و تبعات آن هیچ‌وقت برای کار ادبی مشغله ذهنی‌تان نبوده؟

نه، متأسفانه نه. برای اینکه طبق نظر جامعه‌شناسان این طبقه متوسط که حکومت محمدرضا شاه پهلوی کوشش می‌کرد به وجود بیاورد تا تکیه‌گاهش باشد آنقدر دوام پیدا نکرد، ریشه ندوانید و پخته نشد که بتواند به عنوان کاراکتر وارد ادبیات بشود. نه من، هیچ یک از نویسندگان دیگری هم که اهل زندگی در شهر بودند این طبقه را نپرداختند و نتوانستند بپردازند. این طبقه بسیار نازک و بسیار آسیب‌پذیر بود و به محض اینکه حرکت‌های انقلابی آغاز شد و به انقلاب نیروهای سنتی انجامید، این طبقه از هم پاشید. این طبقه اگر می‌توانست، سی سال دیگر دوام بیاورد، آن وقت ممکن بود که شخصیت‌هایش بتوانند در ادبیات هم تبلوری پیدا بکنند. اما دوام نیاورد و حیاتش طولی نکشید. یعنی از دهه چهل که درآمدهای نفتی افزایش یافت، اقتصاد رونق گرفت و یک آرامش نسبی در مملکت پدید آمد، صرف‌نظر از اینکه نمی‌دانستند - در کشوری که ساختن آن به صد سال کار نیاز داشت - با آن پول‌ها چکار بکنند، طبقه‌ی متوسط

فرصت نکرد بفهمد که چه کسی است؟! ببینید، تا یک لایه اجتماعی نفهمد چه کسی ست و خودش را نتواند در مجموع جامعه تعریف کند به کاراکتر نمی‌رسد؛ به کاراکتری که بتواند در ادبیات جا پیدا کند.

به نظر می‌رسد که بخش حسی از دست دادن خانه و کاشانه یکی از دغدغه‌های اصلی شماست. شما خودتان مهاجرت‌های بیشماری را پشت سر گذاشتید و به نوعی مدام از خانه و خانواده کنده شدید. ما توی کاری مثل "عقیل عقیل" هم می‌بینیم که مثلاً زلزله باعث از هم پاشیدن خانواده می‌شود. سوای تاثیر مناسبات اقتصادی و اجتماعی، چقدر با مقوله‌ی مهاجرت به عنوان یک مسئله انسانی درگیر هستید.

به عنوان یک مسئله انسانی، رنج‌هایش را تحمل کرده‌ام و اکنون یک اندوه ته‌نشین شده‌ای در وجود من باقی مانده که بیشتر ناشی از نوعی پریشانی اجتماعی است تا شخصی؛ جامعه ما پراکنده و پریشان شد و چون واقعه منحصر به من نبود، همواره فکر کرده‌ام که برای ادبیات مضمون خیلی مهمی است. این موضوع آنقدر شمول عام پیدا کرده که دیگر می‌تواند به عنوان کاراکتر در ادبیات پدید بیاید. در اولین سفرهایی که به خارج از کشور داشتیم، آن زمان‌ها که جبراً یا اختیاراً حوصله دیدن افراد گوناگون را هم داشتیم، این دیدارها یک اندوهی به من منتقل کرد که فکر می‌کنم کمتر از آن اندوهی نبود که بعد از خواندن تاریخ ایران از صفویه تا دوره‌ی معاصر، به من منتقل شد. بله ... این پریشانی اجتماعی، که هم سردرگمی‌های داخلی را پدید آورد و هم مهاجرت‌های وسیع و پراکنده را ایجاد کرد، چیزی ست که حتماً می‌تواند برای نویسنده مضمون خیلی ترازیکی باشد. من در این ده بیست سال همیشه به این موضوع فکر کرده‌ام و شاید، آن‌چه دارم به عنوان "مقرمط جوانی من" می‌نویسم، بتواند همین سرگردانی، همین پراکندگی و این جابجا شدن‌ها را به نحوی باز و بار دیگر به فضای ذهنی من بیاورد، نمی‌دانم... ولی این سرگردانی هست و خیلی عجیب‌ست... در حقیقت ما ایرانی‌ها پیش از این دوبار مهاجرت نسبتاً وسیع داشته‌ایم؛ یکی مهاجرت به هند همزمان و بعد از هجوم اعراب، که مهاجرتی جمعی بود و آنها توانستند بنیاد پارسیان هند را به وجود بیاورند، دیگری با حمله‌ی مغول‌ها بود که این بار مردم ما از شرق به سمت غرب مهاجرت کردند. نماد خیلی برجسته‌ی این گریز از تیغ مغول‌ها پدر جلال‌الدین رومی ست که به او مفتی اعظم و سلطان‌الاعما گفته می‌شد. بار سومی هم این اتفاق افتاد، اما به انسجام این مهاجرین منجر نشد. برای اینکه دنیا دیگر باز شده بود. قبلاً دنیا در ذهن ما ایرانی‌ها عبارت بود از چین و روم، یا هند و روم. ولی در دوره‌ی جدید دنیا تمام کره زمین است. یعنی حالا در هیچ کجای این جهان نیست که بروید و هموطنانتان را نبینید که در گوشه‌ای کار و زندگی می‌کنند. به این ترتیب این سومین مهاجرت بزرگ ما ایرانی‌ها حساب می‌شود و خلق اثر ادبی با این مضمون به آن آسانی نیست که قبلاً می‌توانست باشد؛ صرف‌نظر از این که شده یا نشده. این مهاجرت سوم یک "اکسودوس انفجاری" است.

جدایی از اصل و بازماندن از وصل موضوعی خیلی قدیمی ست و به اشکال گوناگون تکرار شده؛ در هر دوره‌ای هم شاید بیان خاص خودش را داشته باشد. بیان شما از این دوران می‌تواند منعکس کننده ویژگی دوران خاص باشد؛ اما رجعت به همان مسئله کهن است که مسئله جدید انسان نیست...

آقای دولت‌آبادی، پیش از آنکه برگردیم به سال‌های بحرانی حول و حوش انقلاب یک سوالی داشتم؛ اشاره کردید که دوران زندان را "سرخوشانه" می‌گذرانید. شما آن زمان حدود سی و... سی و چهار ساله بودم.

خوب، یعنی خیلی جوان‌تر از امروز بودید، می‌شود بگویید به چه مفهوم "سرخوش" بودید، یعنی مثلاً آدم بذله‌گویی بودید...

من با جمع خیلی اهل شوخی هستم ... یا بگویم که بودم! دیگر اینکه وقتی قطعی شد که باید دو سال حبسی را بگذرانم، تصمیم گرفتم در آن دو سال فقط به کار فکر کنم و در جمع زندگی نکنم. هفته‌ی اول یا دوم بازداشت، در کمیته مشترک بود که سربازی آمد و گفت، می‌خواهم سیاه‌برداری کنم، فهرست اسامی را تهیه کنم. من مثل بچه‌های دبستانی که می‌خواهند زود بدون پای تخته، دویدم جلو و خودکار را ازش گرفتم: بده من بنویسم! اسامی افراد سلول را نوشتیم و دادم بهش، شاید این دست خط هنوز هم توی پرونده‌ها باشد. پیش از آن به بازداشت آدمی و نگه داشتن او توی یک اتاق فکر کرده بودم و به نظرم رسیده بود که نفس این عمل موهن است؛ هم برای منی که واداشته می‌شوم توی یک اتاق باقی بمانم و هم برای کسانی که خرج‌ها می‌کنند، تلاش‌ها می‌کنند که من راه، من نوعی را در یک اتاق نگه بدارند. اما این حس چیزی نبود که آن سرخوشی را از بین برده باشد... وقتی بازجو به من گفت "آوردنت به اینجا نه دست من است و نه دست تو، برو بالا حبسی‌ات را بکش"، این حرف خیلی مهمی بود که به من زده شد. فکر کردم قاعده این است و من می‌بایستی درون این قاعده هم به کارهام فکر نکنم و هم سرخوشانه زندگی نکنم؛ که اولاً تاثیر منفی روی خودم نگذارم، و بعد تاثیر منفی روی دیگران و محیط نگذارم ... آره، و جوان هم بودم ... واقعیت را پذیرفتم و گفتم باید تمامش کنم. یک وقتی گفتند آزاد شدی، وسایلت را بردار و بیا زیر هشت. توی زندان اوین بودم. از بچه‌ها خداحافظی کردم و رفتم زیر هشت. زیر هشت، توی اتاق زندان بان کمی تلفن‌بازی کردند بعد گفتند، اِ نه، شما باید هنوز بمانید! آن زمان چیزی به نام "ملی‌کشی" باب شده بود. یعنی بچه‌ها را بعد از آنکه حبس‌شان تمام می‌شد نگه می‌داشتند. خود بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند ملی‌کشی. چون غیرقانونی بود. من برگشتم توی بند و کیسه‌ام را انداختم آنجا و گفتم بچه‌ها من از این پس شش‌ماه به شش‌ماه حبسی می‌کشم. فرداش من را صدا زدند و معلوم شد آن کسی که باید من را می‌برد می‌رساند، که همان آقای تهرانی بود، آن روز نبوده یا کار دیگری داشته. بنابراین به این علت بود... وگرنه زندان که گفتم از نظر من یک وهن بشری است.

بگذارید یک داستانی را برای شما بگویم: در زندان افسران و سربازهای مختلفی بودند؛ مثبت و منفی. یک افسری بود به نام سروان مظلومی. بسیار آدم نیرومند و رشیدی بود و تسبیح ریزدانه هم می‌انداخت. شب‌ها من معمولاً بیدار بودم. یک شب تابستانی بود که این آقا که افسر زندان بود آمد توی بند، دید که جوان‌های این مملکت کنار همدیگر مثل چوب‌کبریت توی حیاط زندان خوابیده‌اند. بین زندانیانی که خوابیده بودند راهروهایی بود که افسر یا پاسبان اگر خواست قدم بزند بتواند رد بشود. این افسر آمد، از اول حیاط شروع کرد رفت تا آن ته. مهتاب بود، من بیدار بودم. وقتی که برگشت، در یک حالتی برق اشک را توی چشم‌هاش دیدم. فکر نمی‌کرد من بیدار باشم. او دوباره از همان راه آمد و رفت بیرون. اما افسرهایی هم در زندان بودند که کارهای ناشایستی می‌کردند؛ مثلاً به همسران زندانی‌ها پیله می‌کردند، اذیت می‌کردند. یا یک افسری بود، که اسمش را نمی‌برم، بچه‌ی مثلاً سه‌ساله‌ام را که عید آمده بود دیدن من کتک زد. خوب آدم‌های متفاوتی بودند. به نظرم تجربیات خیلی سنگین و خوبی بود. اما آن وهن بشری که گفتم چیزی بود که من همان هفته اول زندان احساس کردم. حالا شکنجه و فشارها امر دیگری‌ست که داستان‌های بسیار سنگینی هستند. ولی نفس این زندانی بودن را من به عنوان وهن بشری دیده بودم. بعد که آن بازجو گفت "برو حبس‌ات را بکش، نه دست من است و نه دست تو" فهمیدم باید بروم حبس‌ام را بکشم. بعد هم یک‌سال تبدیل شد به دو سال ...، گفتم حالا شده دیگر، چکارش می‌شود کرد.

بخش شانزدهم؛ آن اتفاق عجیب!^{۳۵}

بخش پانزدهم گفتگو با محمود دولت‌آبادی به سال‌های میانی دهه پنجاه خورشیدی و دورانی اختصاص داشت که او در زندان به سر می‌برد. دولت‌آبادی برخی از تجربیات خود از زندان را بازگفت و از خوبی‌ها و بدی‌هایی که دیده بود حکایت کرد. گفتگوی ما در بخش پیشین به آنجا رسید که نویسنده‌ی کلیدر از بدرفتاری یکی از زندانیان با پسر سه ساله‌اش سخن می‌گفت اما از بردن نام او خودداری کرد...

آقای دولت‌آبادی چرا گفتید که اسم این آدم را نمی‌آورید، این که قضاوت آن آدم نیست. اتفاقی است که شما شاهدش بودید... یا شاید بهتر باشد این طور سوال کنم: گمان نمی‌کنید در خیلی موارد شبیه به این، نام بردن از چیزها و به نام نامیدن کارها کمی ما را به واقعیت یا به مسئولیت‌پذیری نزدیک‌تر بکند. یا علت خاصی دارد که نمی‌خواهید اسم آن فرد را بیاورید.

محمود دولت‌آبادی: فکر می‌کنم، روحیه من است که نمی‌خواهم راجع به منفی بودن آدم‌ها حرف بزنم.

شما دارید از یک کار منفی صحبت می‌کنید. این کار منفی انجام شده. یعنی شما کسی را قضاوت نمی‌کنید...

کارهای بدتر از این را هم انجام داد.

خوب، چرا نمی‌شود از چنین آدمی نام برد.

او را هم اعدام کردند...

منظورم اصرار برای نام بردن از آن فرد خاص نیست. نفس این کار مورد نظر است.

بله، ولی دلم نمی‌آید کلام را آلوده کنم. می‌دانید چون آن جور کسان لابد حالا در یک جاهایی هستند و به خاطر

شرایطشان شاید تغییر کرده‌اند. نمی‌دانم ... و به خصوص که شاید از بین رفته باشند...

و شاید خودشان هم قربانی باشند.

قربانی شده‌اند. یعنی آن آدمی که به یک بچه سه‌ساله که آمده بود یک شکلات به باباش بدهد سیلی زد، جزو

اولین قربانیان بود. فکر می‌کنم، من به او به عنوان قربانی نگاه می‌کردم ولی او خودش را به عنوان افسر چنین و چنان

نگاه می‌کرد. ولی من تصویر آن افسر که وقتی دید جوان‌های مملکتش خوابیده‌اند کف حیاط اشک توی چشمانش آمد،

این تابلوی زیبا را هرگز با اسم آوردن از آن یکی آدم منفی و منفور مخدوش نمی‌کنم.

اینها هر دو وجود دارند و وجود یکی دیگری را مخدوش نمی‌کند.

نه، نه. آدم‌های دیگری هم بودند. افسر دیگری بود که احساس کردم تحصیل کرده است. شب بیدار بودم،

می‌دیدم بعضی از پاسبان‌ها نامه‌های بچه‌ها را که می‌نوشتند و می‌گذاشتند آنجا که صبح ببرند بفرستند، می‌خوانند. من

³⁵ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6398932,00.html>

بیدار بودم و آنها فکر می‌کردند خوابم. فرداش دیگرتوانستم تحمل کنم. جلو یک افسری را که نه "مظلومی" بود و نه آنکه اعدام شد، توی حیاط گرفتم. اسمش یادم نیست والا نام می‌بردم، چون آدم متعادلی بود. گفتم جناب سروان بچه‌ها به همسرشان، به مادرشان نامه می‌نویسند و مضمون این نامه‌ها بیشتر مسائل عاطفی است، این درست است که یک چشم بیگانه اینها را بخواند؟ من دیشب تا صبح بیدار بودم و دیدم یکی از پاسبان‌ها، این نامه‌ها را خواند و گذاشت سر جاش. کمی فکر کرد گفت، فلانی من به شما پیشنهاد می‌کنم که این چیزها را جای دیگر، پیش کسی عنوان نکن. این را گفت و رفت.

یا یک وقت بچه‌ها می‌خواستند، فیلم "زیبای خفته" را ببینند. در زندان تلویزیون ساعت بیست دقیقه به ده خاموش می‌شد. به من گفتند فلانی تو برو زیر هشت خواهش کن تا بگذارند امشب که این فیلم را پخش می‌کنند ما آن را ببینیم. گفتم مانعی ندارد، می‌روم. رفتم زیر هشت. ستوان جوانی بود که اسمش یادم هست، "معینی". جوان نجیبی بود، خوب بود. رفتم و گفتم من از طرف بچه‌های بند آمده‌ام که شما اجازه بدهید امشب تلویزیون مثلاً تا ساعت ده و بیست دقیقه روشن باشد که این فیلم "زیبای خفته" را ببینند، چون تبلیغش را دیده‌اند. او هم محترمانه گفت فلانی، خواهش می‌کنم شما در این امور دخالت نکنید و برگردید توی بند. من هم آمدم به بچه‌ها گفتم که رفتم و خواهش کردم ولی او به من گفت شما دخالت نکن.

یک پاسبان هم بود اهل ورامین. می‌دید من شب‌ها بیدارم و نگاه می‌کنم به این زندگی شبانه. یک شب آمد کنار تخت من پرسید، حالت چطور؟ گفتم خوبم. پرسید، چرا نمی‌خوابی؟ گفتم، من معمولاً شب‌ها نمی‌خوابم، کم می‌خوابم. گفت، می‌خواهی چیزی برایت بیاورم. گفتم، منظورت چیه؟ گفت، عرقی، چیزی ... گفتم، من اصلاً مشروب‌خور نیستم، خیلی ممنون، حرفش را نزن! گفت چیز دیگری هم بخوای می‌توانم برایت بیاورم. او فکر کرد بیدارخوابی‌هام مال این است که مثلاً معتاد به چیزی هستم یا از نگرانی است و او می‌خواهد آرامم کند. گفتم، فلانی حرفش را هم نزن. کسی نشنود. من همیشه یادم می‌ماند و از تو ممنون خواهم بود. ولی چیزی نگو، من به هیچ چیز احتیاج ندارم، بیداری عادت من است. نامش به یادم مانده؛ امینی بود به نظرم.

خوب ببینید آدمیزاد است دیگر. اما به محض اینکه داشت ورق برمی‌گشت پاسبانی آمد توی بند که حالا فکر می‌کنم پاسبان نبود. برای اینکه شب می‌آمد توی بند، سر و صورت دوتیغه، تمیز، لباس پاسبانی تمیز تنش می‌کرد، عینک "رین" می‌زد و معلوم بود که این اصلاً آن پاسبانی نیست که می‌آید به من می‌گوید می‌خواهی چیزی برایت بیاورم! او اصلاً جانب‌دار بود. آدم‌ها در موقعیت‌های مختلف تغییر می‌کنند. خوشبختانه برای من همه‌ی چیزهایی که می‌دیدم خیلی قابل فهم بود. یکی از این مسائل خط‌کشی‌های توی زندان بود که من با آن مخالف بودم. می‌گفتند، خوب بقیه می‌خواهند این کار را بکنند. گفتم خوب اگر بقیه می‌خواهند با من غذا نخورند، من نمی‌توانم به آنها به زور

بگویم با من سر یک سفره بنشینند. بقیه می‌خواهند کاری بکنند، ولی من نه، نمی‌کنم. من همیشه در عین حفظ چیزی که به آن تشخص فردی می‌گویند، سعی می‌کردم ژله‌ی بین مفاصل باشم که این استخوان‌ها به همدیگر نگیرند.



محمود دولت‌آبادی در استودیوی دویچه وله

اما به رغم این عده‌ای قصد داشتند سفره‌شان را از شما جدا کنند یا کردند. علتش چی بود؟

علتش این بود که آنها لابد مطمئن شده بودند دنیا دستشان است. من نمی‌دانستم، حدس می‌زدم. به هر حال یک اتفاقی بود که افتاد. با وجود این من اصراری نداشتم که مثلاً واکنشی نشان بدهم یا ضدیتی بکنم. فقط وقتی رفتم بند ویژه اولین سلام و علیکی که با آقای "طالقانی" کردم، گفتم آقای طالقانی این رفتار خوبی نبود که دوستان شما با ما و با بقیه کردند... او هم خدا بیامرزش، گفت جوانی‌ست دیگر. مرد خیلی نیکی بود طالقانی.

من از کسانی که با آقای طالقانی هم‌بند بودند شنیده‌ام که ایشان به رغم آنکه مذهبی‌ها سفره‌شان را از

کسانی که مشهور به چپ و کمونیست بودند، جدا کرده بودند این کار را نمی‌کرد. درست است؟

در بند ویژه که بودیم آقایان اصلاً اتاق‌شان جدا بود و طبعاً آقای طالقانی هم در اتاق آنها بود. ولی ایشان از جمله شخصیت‌هایی بود که بین بچه‌ها زیاد تمایز قائل نمی‌شد. یادم است یک اتفاقی برای خانواده من پیش آمده بود که به دوستان خودم نگفتم. غروبی رفتم ایستادم تا آقای طالقانی از ملاقات با دخترش برگشت، رفتم پهلوی ایشان و درددل کردم. یعنی برای اغلب افراد این حس پدر و فرزندگی بین آنها و آقای طالقانی وجود داشت، برای من که وجود داشت. منظور این‌ست که وقتی آمدیم به بند ویژه گلایه آن رفتار بچه‌ها در زندان قصر را به آقای طالقانی کردم. بله، آقای طالقانی خیلی مرد محترمی بود. نه این که بقیه محترم نبودند، همه محترم بودند اما ایشان جزم‌ها را نداشت.

اینطور که می‌گویند نسبت به دیگران رفتار متعادلی با دگرانديشان داشته...

رفتار بسیار متعادلی داشت. برای همین هم بود که من هم گلايه را بردم پیش ایشان هم دردم را. مثلاً سازمان امنیت می‌خواست خانواده‌ی مرا تحت فشار بگذارد و برای ما مشکل درست کند. من که این حرف را نمی‌توانستم مثلاً با سعید یا محسن یا ناصر که به اصطلاح هم‌پرورده بودیم مطرح بکنم. البته هم‌پرورده هم نبودیم، من بعد از آنها رفته بودم زندان. خوب این مسئله‌ای بود که باید با یک کسی درباره آن صحبت می‌کردم که نسبت به او احساس محرمیت پدرانه داشته باشم. به آقای طالقانی گفتم و ایشان گفت شما ناراحت نباش. و گفت که از ملاقات دخترش برمی‌گردد؛ اعظم...

پس از این دوران، وقتی شما از زندان آمدید بیرون، دوره‌ی فعال شدن و اوج‌گیری کار کانون نویسندگان بود، از جمله برگزاری برنامه‌های "ده شب" در سال ۵۶. شما چه‌طور در جریان این برنامه قرار گرفتید و آن را چه‌طور دیدید. تجربه‌تان از این برنامه چیست؟

وقتی که از زندان آمده بودم بیرون، این برنامه خیلی زود پا گرفت، و من، هم می‌فهمیدم و هم برایم سوال‌برانگیز بود که ناگهان چه‌طور شد؟ بنابراین در برنامه‌های "ده شب" به عنوان شنونده هر شب بودم ولی مشارکت نکردم. برای اینکه من تا یک امری را باور نکنم نمی‌توانم با آن همراهی کنم. من نمی‌توانستم در آن موقعیت باور کنم، علتش هم واضح بود. چه‌طور می‌شود من تا چندی پیش توی زندان باشم - کار با بازجوها قبل از آمدن حقوق بشر به جر و بحث هم کشید - ناگهان ببینم که جامعه باز شده، و نه تنها باز شده، بلکه در یک باغ بزرگی شب‌هایی برگزار می‌شود و هر کسی هر چیزی دلش می‌خواهد می‌گوید؟! من یک روستایی هستم و روستاییان هم یک صفاتی دارند؛ در عین حال که پیش‌بینی می‌کنند این ابر باران خواهد داشت، قادر هستند پیش‌بینی کنند که این ابر با توجه به رنگی که دارد چه نوع بارانی خواهد داشت. بنابراین من شرکت نکردم. ولی هر شب آنجا بودم و میان بینندگان می‌نشستم اما در آنجا چیزی نخواندم. ولی یک قسمت از کلیدر را دادم در نشریه کانون چاپ شد.

بعضی‌ها معتقدند که این اتفاق به این دلیل توانست بیفتد که حکومت دیگر آن توان سابق را نداشت، نه اینکه به این دلیل که حکومت سیاستش را تغییر داده بود؛ یعنی این برنامه‌ها را اجباراً پذیرفته بود. چنین مباحثی مطرح نبود یا شما مثلاً چنین احتمالی را در نظر نمی‌گرفتید.

من فکر کردم که یک چیزی دارد می‌ریزد و آدم بهتر است زیر آوارش نماند.

این ماجراها در ادامه می‌رسد به سال ۵۷ و انقلاب ... شما تمام مدت در تهران بودید؟

بله. به جز چند شب که بعداً متوجه شدم که قرار بوده در آن زمان بریزند و شبانه عده‌ای را دستگیر کنند. این را من نمی‌دانستم، آقای دکتر یزدی^{۳۶} در کتاب "آخرین سال‌ها و آخرین لحظه‌ها"^{۳۷} به این موضوع اشاره کرده. من همینطور حسی آن چند شب را رفتم به ولایت، دو سه شب آنجا بودم و بعد برگشتم. از ولایت زنگ زدم که با خانه‌مان صحبت کنم، ناگهان دیدم دارم با دکتر ساعدی حرف می‌زنم. گفتم تو کجائی؟ گفت من تبریزم. پرسید تو کجائی؟ گفتم من خراسانم. گفتم چطور شد ما با خانه‌ها مان می‌خواستیم صحبت کنیم، تلفن وصل شده داریم با هم صحبت می‌کنیم؟! گفت من هم نمی‌دانم. این خیلی عجیب بود. ولی برای من اصلاً عجیب نبود!

چه ماهی بود این؟

آن چند شبی که من تهران نبودم درست بحبوه‌ی انقلاب بود. دکتر ابراهیم یزدی در "آخرین سال‌ها و آخرین لحظه‌ها" سندها را درآورده که بنا بوده کسانی از طرف ارتش بریزند شبانه و عده‌ای را بگیرند و مثلاً کودتا کنند. توی آن کتاب دیدم دو سه مورد اسامی افراد آمده که اسم من هم هست. به جز آن مدت من همه‌ش در تهران بودم.

ولی خودتان خطری احساس نمی‌کردید آن زمان که تهران بودید؟

نه! رفتن به آن سفر هم به این خاطر بود که من یک دایی داشتم که برای مداوا یا برای کار دیگری آمده بود تهران. خیلی دوستش داشتم. گفتم من ماشین دارم تو را می‌برم، با هم می‌رویم سفر، من هم سه چهار شبی آنجا می‌مانم و برمی‌گردم. در آستانه‌ی ... دوازدهم ... انقلاب بیست و دوم بهمن بود؟

دوازده بهمن آقای خمینی از پاریس آمد تهران و ۲۲ بهمن هم انقلاب شد.

آره، وقتی قطب‌زاده سخنرانی اولش را کرد من آمدم به طرف تهران. و بعد هم آن مقاله را نوشتم. ولی سه چهار شب بیشتر نبودم ... و آن اتفاق عجیب تلفنی که بین من و ساعدی افتاد. که باز هم عجیب نبود. من فکر کردم که این کاری امنیتی است و آنها از این کارها بلدند. اما اینکه تصادفاً در آن لحظه که من می‌خواستم تلفن بزنم، او هم می‌خواسته تلفن بزند خیلی عجیب است، وگرنه ارتباط دادن این دوتا خط به همدیگر از طریق کسانی که سیستم دستشان بود آنقدر عجیب نبود.

^{۳۶} ابراهیم یزدی (متولد ۱۳۱۰، قزوین)، عضو شورای انقلاب و وزیر امور خارجه دولت بازرگان، از ۱۳۷۳ دبیرکل نهضت آزادی. در سال‌های گذشته بارها بازداشت شده است. مهرماه ۸۹ برای سومین بار پس از انتخابات جنجال برانگیز سال ۸۸ همراه با شماری دیگر از سران نهضت آزادی بازداشت و روانه‌ی زندان شد.

^{۳۷} "آخرین تلاش‌ها در آخرین روزها" (مطالبی ناگفته پیرامون انقلاب اسلامی ایران)، ابراهیم یزدی، انتشارات قلم، چاپ اول ۱۳۸۲.

بخش هفدهم؛ سال‌های پرتهاپ^{۳۸}

در بخش شانزدهم محمود دولت‌آبادی گفته بود «من یک روستایی هستم و روستاییان هم یک صفاتی دارند؛ در عین حال که پیش‌بینی می‌کنند این ابر باران خواهد داشت، قادر هستند پیش‌بینی کنند که این ابر با توجه به رنگی که دارد چه نوع بارانی خواهد داشت.» ادامه‌ی گفتگو را با اشاره به این سخنان پی‌می‌گیریم...

شما که در جریان تحولات انقلاب و سرنگونی حکومت شاه و شکل‌گیری حکومت جمهوری اسلامی بودید آن زمان چه حسی نسبت به آینده داشتید. فکر می‌کردید که این ابر چه جور بارانی یا سیلابی در پی خواهد داشت؟

محمود دولت‌آبادی: آره، پیش‌بینی کرده بودم. حقیقت‌اش را بخواهید من دوبار رفتم تظاهرات. یکبار هنگامی که هنوز جریان‌ات راه نیفتاده بود خیلی کوتاه در یک تظاهرات شرکت کردم. درست خاطر من نیست کارگران برق بودند یا کی بودند ... و یک بار هم روزی که شاه از ایران رفت. وقتی شاه رفت من یک حس عجیبی پیدا کردم. نمی‌دانم... رفتم پیاده‌رو با خودم گفتم، یعنی شاه مملکت ناگهان باید برود؟! نه، نه، از این که می‌دیدم همه چیز دارد به هم می‌ریزد زیاد خوشم نمی‌آمد، و فکر می‌کردم چه چیزی به جای این به هم ریختن‌ها ساخته می‌شود؟ از چهار راه پهلوی رد می‌شدم دیدم که یکی دوتا از آن آدم‌ها که معلوم بود خودشان جزو مصرف‌کنندگان مواد الکلی هستند، از توی زیرزمین همین جور بطری‌ها را می‌آورند توی خیابان می‌شکنند و فلان می‌کنند. من بیشتر به مسائل فکر می‌کردم و به اینکه ... به کجا می‌خواهد منجر بشود؟ البته به همسرم گفتم که حتماً بایستی روسری سر کنی و این می‌شود، آن می‌شود و ... پیش‌بینی‌هایی کرده بودم و به اعتبار همین پیش‌بینی‌ها هم رفتم یک گوشه نشستیم به کار. گفتم من بایستی کار خودم را انجام بدهم، تاریخ هم کار خودش را انجام می‌دهد. چنانچه در شب‌های حکومت نظامی هم جای خالی سلوچ را می‌نوشتیم.

البته شما بعد از انقلاب به نوعی فعال شدید ... در فعالیت‌های سندیکایی که آن زمان می‌توانست سیاسی هم محسوب بشود، تشکیل سندیکای تئاتر که شما دبیریش را به عهده داشتید به همان ماه‌های نخست پس از انقلاب و آغاز سال ۱۳۵۸ برمی‌گردد که همزمان دفتر کانون نویسندگان هم بسته می‌شود. و بعد شروع انقلاب فرهنگی" یا چیزی که به اسم انقلاب فرهنگی شناخته شده ... منظورم این است که شما در چنین فضایی وارد فعالیت سیاسی شدید؛ چون بالاخره فعالیت سندیکایی برای ما همیشه مترادف با فعالیت احزاب سیاسی، گروه‌های سیاسی یا تشکل‌های سیاسی بوده.

آن فعالیت بیان‌کننده نگاه دمکراتیک من بود. برای شما توضیح می‌دهم ... من از کانون نویسندگان زود آمدم بیرون. همان کانونی که رفته بودم و متنی داده بودم که در آنجا چاپ شده بود و گفته بودم که از نظر من زندانی سیاسی بودنم چیزی را تغییر نداده و من فقط نویسنده‌ام. متنی هم آنجا نوشتیم که اجازه بدهید این کانون در اندازه‌های

³⁸ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6399688,00.html>

صنفاى خودش با مطالبات قانونى خودش باشد، كه كسى وقعى نگذاشت و من آمدم بيرون. وقتهى آمدم بيرون بچه‌هاى تئاتر پراكنده بودند. خوب من تا قبل از آنكه بروم زندان روى صحنه تئاتر بودم. آمدند، رفتند، گفتيم، نشستيم. من گفتم كه كارى به احزاب و گروه‌ها ندارم، هر كدامتان متعلق به هر جا هستيد، هستيد. من پيشنهاد مى‌كنم كه يك فستیوال تئاتر برگزار بكنيم با حضور همه‌ى گروه‌ها و اين كار را هم در تئاترهای لاله‌زار انجام بدهيم. يعنى همان تئاترهایى كه من در آغاز جوانى پشت يكي از ميكروفون‌هايش مى‌ايستادم و ركلام مى‌كردم.

كه انجام هم شد، برگزار شد.

برگزار شد. و من به آن بينش دمكراتيك خودم در آن زمان كه همه چسبيده بودند به اين حزب و آن حزب، مفتخرم. گفتم ببينيد آقا از تئاتر سياه‌بازى شروع مى‌كنيم. تئاتر دانشجويى توش هست، تئاتر گروه‌هاىي كه گرايش‌هاى سياسى دارند توش هست، تئاتر گروه‌هاىي كه با دولت كار مى‌كردند توش هست... گفتم همه‌ى اينها بايد باشند تا من اين مسئوليت را بپذيرم. آنها هم پذيرفتند و ما ده شب يا دوازده شب، در آن سالن‌ها اجراى تئاتر داشتيم كه چقدر هم با استقبال تماشاچى مواجه شد. يادم مى‌آيد مهدى فتحى در پايان آن فستیوال يك حرفى به من زد كه براى هميشه در خاطرمان مانده. لطف كرد، گفت كارى كه تو كردى ... گفتم، نه اين كارى كه ما كرديم... اما منظورت چيه؟ گفت اين تئاترها مى‌ميرند و اين كارى كه تو كردى خانه‌روشان اين تئاترها بود. گفتم من تنها نكردم، همه اين كار را انجام دادند ولى اين حرف براى من خيلى قابل تامل بود و هست. و همينطور هم شد. بعد از آن، تئاترها را ويران كردند. ولى آن نوع كارى كه ما انجام داديم خيلى خوب بود. كارى كه با "مهدى مصرى"^{۳۹} آغاز شد و با تئاترهای دانشجويى، لاله‌زارى و ديگران ادامه يافت.

ولى هنوز شب افتتاح شروع نشده بود يك كسى به عنوان خبرنگار آمد كه مى‌خواهم با شما مصاحبه كنم. گفتم بنشين تئاتر را ببين بعد مصاحبه كن. گفت نه، همين الان! من فهميدم كه اين بازجويى است. گفتم ما مى‌خواهيم اين كار را بكنيم، آن كار را بكنيم و به جايى هم وابسته نيستيم... من در آن زمان تنها كسى بودم كه گفتم تعزیه هم بخشى از تئاتر ماست. اما آن روزها به تعزیه‌گردان‌ها دسترسى پيدا نمى‌كرديم. بله، اين كار با مسئوليت من انجام گرفت و خيلى هم خوب بود. بعد از آن بود كه از درون همين مجموعه كسانى رفتند توى دستگاه‌هاى دولتي پست گرفتند، و بعد شروع كردند به مخالفت با سديكا و ... من فكر كردم وقتهى كه جمع از درون دارد مى‌پاشد، و درونش رخنه افتاده، ديگر كوشش براى دور هم نگه داشتن افراد بي‌فايده است. تزي كه من داشتم و حرف‌هاىي كه درباره تئاتر زده بودم در "بولتن صحنه" موجود است. من معتقد بودم كه تئاتر بايستي ملي باشد و از كمك دولت هم بهره‌مند باشد. يعنى تئاتر بايستي در درجه اول به گيشه وصل باشد. هنرپيشه بايد بدانند، كارگردان و نمايش‌نامه‌نويس بايد بدانند كه تئاترى بايد اجرا كنند كه مردم بيايند بليط آن را بخرند و ببينند. ممكن است همه‌ى هزينه‌ها از گيشه تامين نشود و كسر بيايد، كه

^{۳۹} مهدى مصرى از پيشكسوتان تاتر روحوضى و سياه‌بازى.

مثل همه جای دنیا دولت هم باید به این تئاترها کمک بکند. این در حقیقت تزی بود که حالا به زبان من بیان می‌شد. ولی وقتی که رفتند چسبیدند به دولت، و به تئاتر دولتی، دیگه من که نمی‌توانستم جلو آنها را بگیرم. بعد با آنها صحبت کردم، گفتم شما کار خوبی نکردید.

(سر و صدای ریختن بطری‌ها توی سطل در حیاط) داشتیم می‌رسیدیم به سال‌های پایان دهه‌ی پنجاه و آغاز جنگ ایران و عراق ... مثل اینکه آن بیرون هم جنگ آغاز شد!

بله، مثل این که شیشه‌باران است ...!

اتفاقاً آغاز جنگ بود که آن تئاترها اجرا شد. یادم هست که با شروع یا در آستانه‌ی جنگ این فستیوال آغاز شد.

بله ...



...و بعد از مدتی هم این کار را گذاشتید کنار... خوب می‌رسیم به دهه‌ی شصت که چقدر دهه‌ی ... خواستم بگویم دهه‌ی بسیار متفاوتی، دیدم که تمام دهه‌هایی که تا حالا مرور کردیم، متفاوت، پر التهاب و پرحادثه بوده و به قول شما در ادامه‌ی هم... اما در این دهه چند اتفاق هست که شاید این دوره را اندکی متفاوت‌تر می‌کند؛ مثلاً موفقیت‌های شما ... این دهه می‌تواند نقطه عطفی در موفقیت‌های ادبی شما محسوب بشود. اتفاق‌های اجتماعی این دهه هم اتفاق‌های بسیار مهم و تعیین‌کننده‌ای هستند، مرگ و میرهای این دهه هم بسیار مرگ و میرهای تعیین‌کننده و مهمی هستند؛ باز چه برای شما و چه برای جامعه.

جنگ در روزهای پایانی تابستان ۵۹ آغاز شد، و شما ابتدای سال شصت پدرتان را از دست دادید ... سال ۶۵ مادرتان را از دست می‌دهید و در این فاصله، ابتدای دهه‌ی شصت سعید سلطانی‌پور اعدام می‌شود (اول تیر ۶۰)، اواسط این دهه (دوم آذر ۶۴) مرگ غلامحسین ساعدی اتفاق می‌افتد و اواخر دهه مهدی اخوان ثالث اندکی بعد از بازگشت از سفری که با هم به اروپا و همین برلین کرده بودید فوت می‌کند. اتفاق‌های بسیار دیگری هم هست ...

اگر اجازه بدهید اول از بخش نوشتن شروع بکنیم. شما اواسط این دهه بالاخره موفق شدید اجازه انتشار "کلیدر" را که به پایان رسانده بودید بگیرید. بعد طرحی را ریختید برای نوشتن "روزگار سپری شده مردم سالخورده" که خودتان آن را یکی از آثار محوری کارنامه ادبی‌تان توصیف می‌کنید. و در فاصله‌ی آن دو "زوال کلنل" را نوشتید که به گفته‌ی خودتان به عنوان پلی باشد میان این دو اثر ... که البته فضایی کاملاً متفاوت با این اثر دارد. به هر حال این دوره‌ای است که شما بالاخره رها شدید؛ موفق شدید "کلیدر" را به سرانجام برسانید و آنطور که خودتان توصیف کرده‌اید، این "بار گران" را به مقصد برسانید. فکر می‌کنم حتی پیش از آن دوره بازخورد این کار در جامعه - جامعه کتابخوان منظوم است - برای شما باید رضایت‌بخش بوده باشد. چون این کار از اول که جلد‌های آغازینش منتشر شد با موفقیت بسیار زیادی همراه بود. در مورد واکنش جامعه ادبی شاید بشود دو نوع برخورد را از هم تفکیک کرد؛ یکی اینکه جامعه ادبی، یا جامعه روشنفکری کم و بیش به رفتار ... شاید بشود گفت به رفتار سرد یا نامهربانانه با شما ادامه داد. ولی از منظر دیگر می‌شود گفت که همین اثر شما را، حتی به آن جامعه ادبی هم تحمیل کرد. می‌خواستم بپرسم با این تعبیر موافق هستید؟ که از این نقطه شروع کنیم. یا خودتان این روند را چطور می‌بینید.

خوب، به توضیحی که شما دادید من چیزی اضافه نمی‌کنم ... اما فقط در مورد مسیر طی شده باید بگویم، از پنجاه و نه که من متوجه شدم، مجموعه تئاتر از درون متلاشی شده و هر کسی به سویی رفته، آدم نشستم خانه. از پنجاه و نه تا بیست فروردین شصت و دو بی‌امان و یکسره کار کردم، و پدر عزیزم - که انگار آورده بودم توی خانه‌ی من بمیرد - شب تنها مرد و من در آشپزخانه داشتم می‌نوشتیم. بعد از آن مهاجرت‌های خانوادگی ما آغاز شد؛ مهاجرت خواهرم و برادرم با خانواده‌هاشان، که ساده نبود به‌خصوص که برادرم حسین دولت‌آبادی تنها رفت و خانواده‌اش، همسرش با سه تا فرزند کوچک باقی ماندند.

جنگ شروع شده بود، پدرم فوت کرده بود، مادرم بد حال بود ... ولی من بی‌امان می‌نوشتیم تا سرانجام سال شصت و دو این کتاب به پایان رسید. قبلاً مجلد اول این کتاب را منتشر کرده بودم. یک‌وقتی بهرام بیضایی را توی خیابان دیدم. سوارش کردم، ضمن اظهار لطفی که کرد گفت چطور این اثر را ناتمام منتشر کردی؟ گفتم خوب برای اینکه یک نشانه‌ای دست مخاطب باشد و آنها هم به اندازه من طلبکار خواندن این کتاب بشوند! باری ... کار را به انجام رساندم و دادم برای مجوز که یکی دوسالی طول کشید. بدیهی‌ست که با همان تعابیری که شما به کار بردید ... خوب از جانب معدودی افراد با سردی مواجه شد. ولی پیش از این آن آثاری که من نوشته بودم و "سلوچ" با تیراژ وسیعی چاپ و منتشر شده بودند...

اگر اشتباه نکنم، "با شبیرو" بعد از انقلاب با تیراژ هفتاد هزار نسخه منتشر شده بود.

شاید، با اجازه و بی‌اجازه...، ناشری بود که قبلاً گفتم، پولی داده بود که ما یک اتاق شصت متری بخریم و کتاب‌های من دست او بود. وقتی هم که زندان بودم این کتاب‌ها چاپ می‌شد؛ هم در ایران و هم در خارج از ایران و

اغلب بدون اجازه و اطلاع ما. "سلوچ" را هم در سال پنجاه و هشت دادم برای چاپ. و به هر حال این آثار که درآمد خوانندگانی از لایه‌های مختلف داشتند؛ از استاد دانشگاه تا زن خانه‌دار ... و مثلاً حتی یک بچه چوپان، اگر به دستشان رسیده بود. به خصوص زن‌ها و مردم شهرستان آنقدر این کتاب را به اصطلاح پذیرفتند و هی تجدید چاپ شد که به هر حال آن تعبیری که شما به کار بردید، عملی شد. یعنی سال ۶۴ که این کتاب اجازه انتشار گرفت من ۴۴ - ۴۵ سالم بود... بله، یعنی بعد از بیست و پنج سال کار سرانجام، آثار این نویسنده‌ی به ظاهر عبوس و در باطن بسیار مهربان، که همه را دوست می‌داشت و می‌دارد، دیگر جامعه کوچک ادبی و روشنفکری را هم مجاب کرد. اگرچه بسیاری از آنها از خواندن این کتاب طفره رفتند و به همین جهت هم قضاوت‌هایی که کردند، قضاوت‌های علمی و قضاوت‌های منطقی نبود؛ بیشتر قضاوت‌ها از نخواندن این کتاب ناشی می‌شد. ولی اینها دیگر برای من اهمیت نداشت ... چون کارهایی را که باید انجام می‌دادم، انجام داده بودم و حالا بایستی سراغ کاری می‌رفتم که اسمش "روزگار سپری شده مردم سالخورده" شد. و در زیرساخت ذهن من ضمن نوشتن "کلیدر" روی این اثر هم کار می‌شد. اما "کلنل" غافلگیرکننده بود، برای اینکه در حالی که هنوز داشتم "کلیدر" را می‌نوشتم به کابوس من آمده بود؛ به صورت کابوس بر من ظاهر شد و نمی‌توانستم پیش از نوشتن آن به "روزگار سپری شده" بپردازم. بایستی حتماً این کتاب را می‌نوشتم، که دو سال تمام در این اثر غوطه زدم و نوشتم و گذاشتم کنار و بعداً رفتم سراغ "روزگار سپری شده" که تا آن زمان سیزده بار نوشتن آن را شروع کرده بودم و گذاشته بودم کنار، شروع کرده بودم و گذاشته بودم کنار! آره، و همانطور که شما گفتید، "کلنل" پلی است بین "کلیدر" و "روزگار سپری شده"...

به لحاظ کار ... به لحاظ مضمون که این آثار با هم خیلی متفاوت هستند؛ یعنی می‌خواستید به این طریق از آن

فضا جدا و وارد فضای...

از آن فضای حماسی و عشقی یا غنایی جدا بشوم و وارد فضای تیره و خیلی اندوه‌بار بشوم. این فضا آنقدر

خاکستری و نیلی بود که من که عاشق موسیقی هستم، موسیقی شنیدن را از یاد بردم.

بخش هجدهم؛ لایه‌های پنهان هستی^{۴۰}

در بخش پیشین به دوران گذار از نوشتن "کلیدر" و آغاز نگارش "روزگار سپری شده مردم سالخورده" رسیدیم. دو اثری که به لحاظ لحن و درونمایه با هم تفاوت‌هایی دارند. ادامه‌ی گفتگو با اشاره به همین تفاوت آغاز می‌شود...

آقای دولت‌آبادی می‌شود گفت که شما چه به لحاظ شرایط سنی، و چه به لحاظ محتوا با "کلیدر" در یک ذهنیت غنایی، و یک ذهنیت حماسی سیر می‌کردید؛ در "روزگار سپری شده..." نوعی ژرف‌نگری وجود دارد که در نتیجه اگر حالت‌های تغزلی زندگی و طبیعت هم جلو رویتان باشد، آن تاریکی و تباهی و تیرگی هم الزاماً همراهش هست. یعنی این دو مقوله‌ی کاملاً متفاوت در هم تنیده‌اند؛ به عبارت دیگر ژرف‌نگری شما را خواه‌ناخواه به لایه‌های تاریک زندگی نسل‌های مختلف هم می‌برد.

محمود دولت‌آبادی: بله دقیقاً! البته شرایط هم به آن نوع نگاه کردن بسیار کمک کرد؛ شرایط بعد از "کلیدر" شرایط عجیبی بود. جنگ شروع شده بود. زندان‌ها پر بود. مردم می‌رفتند جبهه و تکه تکه برمی‌گشتند. عده‌ای از مملکت می‌رفتند بیرون. دستگیری‌های وسیع هم بود. فضا را هم در نظر بگیرید که چقدر می‌تواند روی کار تاثیر داشته باشد؛ طوری که گفتم، من شنیدن موسیقی را فراموش کنم.

...و شما در آن دوران غرق کار بودید؟ بالاخره حوادث جنگ طبیعتاً روی زندگی شما هم تاثیر گذاشته و حتماً تجربیات خاصی هم از جنگ دارید. به اضافه اینکه مشکلات خانوادگی هم وجود داشت... البته از طرف دیگر به لحاظ معیشت وضع‌تان متفاوت شده بود و از این بابت آنچنان مشکلی نداشتید. بالاخره شما به عنوان نویسنده حرفه‌ای قادر به فعالیت بودید. از سوی دیگر در همین دوره‌ی پرالتهاب با آن اتفاق‌هایی که افتاد، از مرگ عزیزان نزدیک و اعضای خانواده گرفته تا از دست رفتن همفکران و هم‌قلمان... تا کشتار زندانیان در اواخر دهه شصت... بالاخره این مجموعه اتفاقات همراه شما بوده، به رغم این غرق نوشتن بودید. در آن زمان بر شما چه می‌گذشت... یعنی آن لحظات فکر نمی‌کردید که این نوشتن‌ها برای چیست؟

نه، برای اینکه این کارها در ذهن من انجام گرفته بود و حتا فکر نمی‌کردم به این که راه نجات من هم همین است. یعنی من در ناگزیری نوشتن آنقدر غرق بودم که احساس می‌کردم هیچ کار دیگری نمی‌توانم انجام بدهم الا همین که این جامعه ذهنی خودم را بکاوم، بیان بکنم، و برسم به آستانه‌های تراژدی در جلد سوم روزگار سپری شده... همه اینها بود با من! و من دیگر چکار می‌توانستم بکنم؟ یک سفر آمدم به اروپا، آمدم به برادرم حسین که در فرانسه بود و به خواهرم میترا که سوئد بود سرزنم. آنجا دبیر کانون نویسندگان سوئد را دیدم. گفت اینجا بمان. به خانواده‌ات هم بگو بیاید، جنگ است آنجا، دوزخ جنگ است. گفتم من نمی‌توانم، من به زندگی در ایران عادت دارم، باید بروم

⁴⁰ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6412554,00.html>

همانجا، خیلی ممنون. یک امکانی برای من پیش آمد در آمریکا؛ به من یک بورسی پیشنهاد شد در دانشگاه میشیگان، با یک پرداخت ماهانه‌ی کاملاً بالایی. آنجا به من گفته شد که شما کاندیدای جایزه‌ی نوبل هستید، اینجا بمانید، تا این کتاب ترجمه بشود. ترجمه هم که بشود، همه‌ی دنیا را قانع خواهد کرد که این جایزه حق شماست. گفتم، واقعاً ممنونم، ولی نمی‌توانم بمانم. من بایستی برمی‌گشتم و "روزگار سپری شده ... " را می‌نوشتم.

یعنی فکر می‌کردید خارج از کشور نمی‌توانید این اثر را بنویسید...

بله، فکر کردم نمی‌توانم بنویسم. و در حقیقت من بایستی این آثار را می‌نوشتم. فکر کردم اگر آنجا بمانم، نفس رفت و آمد به دانشگاه، ضرورت فراگیری یک زبان دیگر، موضوعاتی که پیرامون زندگی یک آکادمی‌کری که من نبودم پیش می‌آید، اینها همه مانع نوشتن من می‌شود و قبول نکردم. در حالی که اگر قبول کرده بودم ممکن بود زندگی من از لحاظ اقتصادی زیر و رو بشود. مدتش هم ۹ ماه بود. همسرم گفت بمان، ما می‌رویم. گفتم نه، نمی‌توانم. بالاخره آمدم که "روزگار سپری شده" را تمام کنم. و خوب شد. خوب شد که آن کار را انجام دادم. خواندن آن کتاب دشوار است، ولی به هر حال خواهند خواند. نمی‌دانم ... من باید کارم را انجام می‌دادم و انجام دادم.

همان طور که خودتان هم گفتید تراژدی در این کتاب، تراژدی نسل و عصر است. آن تراژدی‌ای را که ما و شما هنگامی که کتاب را می‌نوشتید با آن همراه بودیم نمی‌توان الزاماً به آن مفهوم تراژدی نسل و عصر قلمداد کرد؛ یا لاف‌وقتی آدم در آن شرایط هست، نمی‌تواند با فاصله به آن نگاه بکند. اما شرایط زمانی نوشته شدن "روزگار سپری شده ... " در این کار تبلوری ندارد و اتفاق‌های آن دوره در این اثر منعکس نمی‌شود... چه نزدیکی‌ای بین این دو شرایط می‌بینید. یا چه چیزی از فضای آن زمان با این دوره قابل تطبیق است؟

ریشه‌ها، ریشه‌ها، ریشه‌ها. ریشه‌های آنچه رخ داد در آن کتاب هست. و درک من از آغاز این بود که مردم ما به ریشه‌های خودشان واقف نیستند. اگر این ریشه‌ها در ادبیات می‌آمد و مردم ریشه‌ها را می‌شناختند ... شاید، نمی‌دانم ... همه هم که کتاب نمی‌خوانند... ولی به هر حال، بله، ظاهراً این اتفاق‌ها در کتاب نیست ... در "کلنل" هم نیست؟! از طرف دیگر هست... هست! آن کتاب به ریشه‌های زندگی هفتاد، هشتاد، صدساله ما می‌پردازد. این خیلی مهم است و این کار واقعاً توان مرا برید. نمی‌توانم در باره‌اش هیچ‌چیز بگویم. فقط می‌توانم بگویم که همین بنیادها و آن لایه‌های پنهان، و دیده نشده‌ی زندگی ما از چشم نسلی که خودش را نسل بعد از بیست و هشت مرداد می‌دانست پنهان مانده بود. و من در آن کتاب نیلی - خاکستری چهره‌ی علیشاد چالنگ را در فرآیند یک "پازل" منحصر به خود، جست‌وجو و یافته‌ام و پدید آوردم. علیشاد چالنگ از آغاز تا پایان مجلد سوم...



احمد شاملو و محمود دولت‌آبادی در یک جلسه‌ی شعر و کتاب‌خوانی در دهه‌ی ۱۹۹۰

بعضی‌ها معتقدند مشکل ما این است که این کار همان‌طور که شما هم اشاره کردید در ادبیات ما انجام نشده بود. از طرف دیگر ادبیات به تنهایی کافی نیست که برای یک ملت یک خودآگاهی جمعی درست بکند. بخش مهم و ابزار مهمی است، اما به تنهایی کافی نیست تا افراد جامعه، شهروندان جامعه، دچار این حس جمعی و متوجه بشوند که چه بوده‌اند، از کجا آمده‌اند و به کجا رسیده‌اند؛ بتوانند حال و گذشته‌ی نزدیک خودشان را حداقل بهتر درک بکنند. نمی‌شود انتظار داشت یک رمان همه این بار را به تنهایی بر دوش بکشد. ولی اگر که قرار باشد یک مجموعه، این دانش را به مردم منتقل کند، این اثر هم جای خودش را در این مجموعه پیدا می‌کند.

کاملاً درست است. آره، خیلی نکته‌ی جالبی را دارید مطرح می‌کنید.

به نظر می‌آید شما در آن دورانی که این اثر را می‌نوشتید، تمام آن حوادث را تاریخی می‌دیدید؛ یعنی در لحظه، که صدای بمباران، صدای رگبار مسلسل در زندان، یا شیون بستگان یک زندانی و غیره وجود داشته شما ظاهراً از این لایه‌ی رویی گذشته، و رفته بوده‌اید به لایه‌های عمیق‌تر تاریخ و پرتاب شده بودید به اعماق این تراژدی که ببینید این رویدادها ریشه‌اش کجاست و از کجا می‌آید... آیا این تعبیر درست است؟

آفرین. کاملاً درست است. و این که چرا همپای نویسنده، جامعه‌شناسش نیست، مردم‌شناسش نیست، اقتصاددانش نیست، دانشگاهش نیست... و اینها در حقیقت مسئله دقیقی است که ما را می‌رساند به مقوله پراکنده شدن؛ و این پرسش که چرا نویسنده تنهاست؟! در یکی از نمایشگاه‌های کتاب در یک کشوری یک کسی پرسش صریحی مطرح کرد و گفت، چطور ممکن است، در چنان جامعه‌ای نویسنده‌ای مثل شما به وجود بیاید؟! من این توضیحاتی که الان می‌دهم، که آنجا نمی‌توانستم بدهم؛ که آقا جامعه‌ی ما را متلاشی کرده‌اند! وگرنه من نویسنده‌اش بودم، آن یکی جامعه‌شناسش بود و آن یکی اقتصاددانش بود و آن یکی مردم‌شناسش بود و آن یکی فیزیک‌دانش بود و آن یکی شیمی‌دانش بود. اینها بودند، می‌توانستند باشند. ولی ناگهان خلوت شده، و یک نفر با خودش گفته، من بالاخره کار خودم را انجام می‌دهم. درست می‌گویید، بنا نیست بار همه آنها را نویسنده بر دوش بکشد. ولی نویسنده باری را که

برداشته، می‌گوید خودم تنهایی می‌برم ... البته خسته هم می‌شوم اما عیبی ندارد، می‌روم تا این بار را به منزل برسانم. و من این کار را کردم و خیلی متاسفم که به تنهایی و در تنهایی اجتماعی این کار را کردم.

نظر دیگری هم که در این زمینه وجود دارد این است که ما جامعه‌شناس هم داشتیم، اهل فکر هم داشتیم، ولی وضعیت اجتماعی‌مان، تاریخ معاصر ما، پرتاب شدن ما از دوران بسیار گذشته به یک دوره‌ی مدرن، این رشد ناموزون و نامتوازن باعث شده که هیچ کدام از این افراد در جای خودشان قرار نگیرند و نتوانند نقش خودشان را بازی بکنند.

اصلاً مجال پیدا نکردند. منظور من از آن پراکندگی و پریشانی که می‌گویم فقط جابجایی از سنت به مدرنیته نیست. جابجایی از یک موقعیت ناشناخته است به موقعیت‌های ناشناخته‌ی دیگر. یعنی همه کسانی که باید بافت و زمینه‌ی پدید آمدن نویسنده را تکمیل می‌کردند، پراکنده شدند. الان اگر من به عنوان نویسنده بخوام مثلاً درباره ادبیات تطبیقی با کسی گفتگو بکنم باید کجا پیداش کنم؟ باید بروم استرالیا "جلیل دوستخواه"^{۴۱} را پیدا بکنم. اگر بنا باشد که با یک جامعه‌شناس تماس داشته باشم، می‌داشته بوده باشم، بعداً فهمیدم که شخصیتی هست که می‌گویند در اسپانیا زندگی می‌کند، به اسم مستعار ... اگر بنا بود مثلاً با یک اقتصاددان بنشینم، باید می‌رفته بوده باشم به نیویورک. ولی چه کنم که بافت جامعه پریشان و پراکنده شده و من مانده‌ام و کار خودم را به تنهایی و در تنهایی انجام داده‌ام! مدام به یاد آن درختی می‌افتم که یک روزی دیده بودم. با بچه‌های تئاتر از تهران به طرف جنوب ایران، به طرف‌های یزد و کرمان می‌رفتیم، ناگهان متوجه درختی شدم که نه در شکاف کوه، نه در دره‌ی کوهی سر سبز، بلکه از برآمدگی یک کوه خشک آمده بود بالا؛ سبز! و مثل زمرد می‌درخشید. من در تمام مدتی که اتوبوس عبور می‌کرد به درخت تنها نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم این درخت از دل آن خشکی سنگ، از دل کوه‌های خشک کویری چگونه سر زده بیرون؟! و حالا که این بحث‌ها مطرح شد، من ناگهان به یاد آن درخت افتادم ... بله خلوت شده و پراکنده شدیم. اما دست من نبوده، دست کسانی بوده که در این مملکت انقلاب فرهنگی کردند. یعنی همه‌ی کسانی که می‌توانستند به رشد و تکوین برسند، دفع شدند و پراکنده شدند و رفتند جاهای دیگر... من ماندم، درست مثل همان درختی که توی کوه خشک آمده بود بالا ... و حالا پائیز است. وگرنه جامعه ما همانطور که چنان زمینه‌ای داشت که یک نفر به عنوان رمان‌نویس به این نتیجه برسد، قطعاً زمینه‌ای هم داشت که کسان دیگری در عرصه‌های دیگر که ساده‌تر بود، مثل مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و چه و چه و چه هم به چنین نتیجه‌ای برسند. ولی خوب ... نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد!

^{۴۱} جلیل دوستخواه، ایران‌شناس و پژوهشگر متون کهن، متولد ۱۳۱۲ اصفهان، از ۱۳۶۹ به استرالیا مهاجرت کرد. "اوستا، کهن‌ترین سرودها و متن‌های ایرانی"

(چاپ اول ۱۳۷۰) از مشهورترین آثار اوست. دوستخواه در زمینه‌ی حماسه‌سرایی آثار فراوانی ترجمه و تالیف کرده است.

بخش نوزدهم؛ از قتل‌های زنجیره‌ای تا کنفرانس برلین^{۴۲}

در دهه‌ی هفتاد، آقای دولت‌آبادی، اتفاقی که در کار و زندگی شما زیاد تکرار شد، یا برجسته‌تر به نظر می‌رسد، سفر به خارج از کشور است که از اواخر دهه‌ی شصت آغاز شد؛ مثل آن سفر با آقای اخوان ثالث که به آن اشاره کردید، یا سفر فروردین ۱۳۷۹ که با یکی از جنجالی‌ترین واقعه‌های سفر روشنفکران ایران به خارج - که کنفرانس برلین^{۴۳} باشد - خاتمه پیدا می‌کند. افزایش سفر نویسندگان ایرانی به خارج از طرفی به خاطر توجه بیشتر کشورهای غربی است و از طرف دیگر حاصل حضور ایرانی‌هاست که به عنوان مشاور یا همکار با نهادهای فرهنگی فعالیت می‌کنند و خیلی وقت‌ها سبب‌ساز این سفرها بوده‌اند. افزایش این سفرها دلایل بسیاری می‌تواند داشته باشد. به هر ترتیب فکر نمی‌کنم در آشنایی نویسندگان ما با زندگی ایرانیان خارج از کشور و زندگی مردم کشورهای دیگر بی‌تاثیر بوده باشد. شما این سفرها را چطور دیدید یا این سفرها برای شما چه جور شروع شد.

محمود دولت‌آبادی: اولین سفر به هلند بود، سپس برلین و بعد که من به آمریکا دعوت شدم، همان سفری بود که از طرف دانشگاه میشیگان بود. فکر می‌کنم که سال هشتاد و نه میلادی ... همان دعوت و مقوله بورس که گفتم. بعد در همین سفرها و در فرانکفورت با یک ناشر سوئیسی (یونیونز فرلاگ^{۴۴}) آشنا شدم. قبلاً هم البته آثار معدودی از من به زبان آلمانی ترجمه شده بود. به هر حال من و آن ناشر سوئیسی همدیگر را دیدیم و او گفت که می‌خواهد آثاری از من را چاپ کند و من موافقت کردم. بعد از آن هم سفرها پیگیری شد تا من به نمایشگاه کتاب فرانکفورت دعوت شدم. نمی‌دانم چه سالی بود، من هیچ وقت تقویم را نمی‌دانم. در آن نمایشگاه من دو نکته را عنوان کردم. یکی اینکه از من پرسیده می‌شد که آیا دنیا بایستی با جمهوری اسلامی ایران رابطه داشته باشد یا با توجه به وضعیتی که پیش آمده بود رابطه نداشته باشد. من نظرم این بود که هر سیستمی و هر حکومتی از جمله جمهوری اسلامی ایران بایستی در وضعیت انزوا قرار بگیرد و فکر کند دنیا او را طرد کرده. بلکه بهتر است که این روابط ادامه داشته باشد تا جمهوری اسلامی با دنیا در نوعی دیالوگ قرار بگیرد. بنابراین، اصل رفت و آمدهای من به کشورهای مختلف که تقریباً از آمریکا و کانادا بگیریم تا تمام کشورهای اروپایی به استثنای مثلاً جنوب اروپا را شامل می‌شود، همه‌اش در راستای این بوده

⁴² <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6414243,00.html>

⁴³ کنفرانسی زیر عنوان «ایران پس از انتخابات» که به «کنفرانس برلین» مشهور شد همایشی سه روزه بود که از سوی حزب سبزهای آلمان و به دعوت بنیاد هاینریش بل از ۱۹ تا ۲۱ فروردین ۱۳۷۹ در خانه فرهنگ‌های جهان در برلین برگزار شد. موضوع این کنفرانس تغییرات دموکراتیک در ایران و اصلاحات در جمهوری اسلامی ایران تعیین شده بود.

این کنفرانس با مخالفت و اعتراض برخی تشکل‌های اپوزیسیون به تشنج کشیده شد. در ایران نیز دستگاه قضایی شرکت کنندگان در کنفرانس برلین را به اقدام علیه امنیت ملی و تبلیغ علیه نظام متهم کرد. چنگیز پهلوان، حمیدرضا جلالی‌پور، محمود دولت‌آبادی، فریبرز رئیس‌دانا، محمدعلی سیانلو، عزت‌الله سبحانی، شهلا شرکت، علیرضا علوی‌تبار، مهرانگیز کار، جمیله کدیور، کاظم کردوانی، اکبر گنجی و حسن یوسفی اشکوری از جمله شرکت‌کنندگان در این کنفرانس بودند. از میان افرادی که به ایران بازگشتند سنگین‌ترین مجازات‌ها شامل دو نفر آخر شد که یکی شش و دیگری چهار سال و نیم را در زندان گذارند.

⁴⁴ یونیونز فرلاگ (Unionsverlag)، ناشر سوئیسی آثار دولت‌آبادی به زبان آلمانی. چاپ آثار محمود دولت‌آبادی نزد این بنگاه انتشاراتی ۱۹۹۱ میلادی با انتشار «جای خالی سلوچ» آغاز شد. این ناشر پس از انتشار برگردان «سفر» (۱۹۹۲) در سال ۱۹۹۷ بخشی از کلیدر را منتشر کرد اما انتشار متن کامل آن تا کنون انجام نشده است. ترجمه‌ی آلمانی رمان «کلنل» که هنوز به فارسی منتشر نشده نیز سال ۲۰۰۹ از سوی همین ناشر در اختیار آلمانی‌زبان‌ها قرار گرفته است.

که ما فارغ از پندار کلی و عمومی درباره‌ی یک نظام سیاسی، مردمی دارای ارزش‌های متفاوتی هستیم. و اگر برگردیم به همان مقوله خلوت شدن اطراف نویسنده از متخصصان تاریخی و اجتماعی، من فکر کردم خوب، اگر حالا من مورد این دعوت‌ها هستم، بهتر است بروم و بیایم و بگویم و بشنوم ... و به هر حال اگر بشود نوعی ارتباط را، نوعی جویباریکه‌ی فرهنگی را با دنیا برقرار یا ایجاد بکنم.

این سفرها از نظر من بیشتر اینطور معنا می‌شد که بلکه بشود از طریق ادبیات و هنر که رشته من است، شناخت متقابلی، به صورت دوسویه ایجاد بشود. در این دهه اخیر هم معدودی از نویسندگان از اروپا و بعد شنیدم که از آمریکای جنوبی هم آمدند به ایران. یکبار هم من میزبان معنوی شعرای آلمانی زبان بودم که مهمترین‌شان آقای ماگنوس انتسنزبرگر بود و من با ایشان رفتم شیراز و ... به این ترتیب من از ابتدا قائل به ارتباط جامعه ایران با جهان بودم، و فکر کردم که در یک ارتباط سالم و دوستانه می‌توانیم به یک جور تفاهم نزدیک بشویم. متأسفانه سیاست در جامعه ما، دستکم در ظاهر خلاف این را پیش گرفته. و به آن معنایی که من بیست سال پیش در نمایشگاه کتاب فرانکفورت گفتم، این رابطه به سمت تفاهم و سلامت نرفته. ولی به هر حال من تا آنجایی که رمق داشتم، این کار را ادامه دادم تا اینکه یک جایی رسید که دوستانی که نام بعضی‌شان را فقط شنیده بودم، می‌خواستند به اروپا بیایند و من با آنها هم همراه شدم. قبلاً به من توصیه شد که نرو با جمع، نرو...

کنفرانس برلین؟

خیر، پیش از آن...

بله، اما قبل از این که ادامه بدهید اگر بشود در مورد یک نکته کمی صحبت بکنیم؛ ظاهراً مراد از آن پرسشی که در فرانکفورت در مورد رابطه با جمهوری اسلامی از شما شد، ارتباط با حکومت بوده. بخش زیادی از صحبتی که شما می‌کنید، به ارتباط‌های فرهنگی میان نخبگان دو جامعه، جامعه ایران و جوامع دیگر و رفت و آمد روشنفکران مربوط می‌شود. می‌دانیم بخش اعظم روشنفکران ایران مطرود حکومت یا در مهاجرت هستند؛ عده‌ای به اجبار، عده‌ای خودخواسته به خارج آمدند؛ و در همین دوران عده‌ای دستگیر و بعضاً کشته شدند؛ یعنی مقوله روشنفکران با مقوله حکومت تا حدود زیادی فرق می‌کند.

اجازه بدهید بگویم که منظور من "رابطه با کشور ایران" بوده. برای اینکه همانجا هم احتمالاً توضیح داده‌ام که کشور ایران، صد و پنجاه سال است گسسته و پیوسته با غرب در ارتباط بوده ... و حالا که یک حکومت تازه‌ای بر سر کار آمده باز هم بهتر است این ارتباط گسسته نشود؛ یعنی کشور ایزوله نشود. در حوزه‌ای که من می‌توانستم در آن عمل بکنم، و دوستان دیگر توانستند عمل بکنند، البته عرصه قلم هست و ادبیات هست و روشنفکری است. من که نمی‌توانستم به جای وزارت امور خارجه ایران هم تصمیم بگیرم. من در حوزه کار خودم و دوستان دیگر هم در همین

حوزه بود که از مملکت آمدند بیرون و برگشتند. اگر من به عنوان نماینده‌ی حکومت حرف زده بودم حرف شما درست می‌بود. ولی من به عنوان یک آدم مستقل حرف زدم.

آن "کشور ایران" که شما می‌فرمایید در حال حاضر دارای حکومتی است که مورد انتقاد قرار می‌گیرد و یا مثلاً الان ... تحریم‌ها قصدش تضعیف این حکومت است. کاری نداریم که این تحریم‌ها درست است یا غلط، موثر هست یا موثر نیست، صرف نظر از این مسئله، "کشور ایران" الان در شرایط خاصی قرار دارد و از طریق این حکومت معنا می‌شود نه با آن گذشته تاریخی. صحبتی که شما می‌کنید ناظر بر ارتباط‌های فرهنگی و تاثیر فرهنگی اتفاق‌هایی است که اثربخشی آنها به کندی صورت می‌گیرد و به دوران طولانی‌تری نیاز دارد ... اما با توجه به فرصت محدودی که داریم اجازه بدهید برگردیم به آن صحبتی که می‌کردید. گفتید دوستانی به شما توصیه می‌کردند که ...

مثلاً شما با این جمع نرو. ضمناً بیست و اند سال پیش "در حال حاضر" نبود.

چه جور جمعی؟ جمعی که بیشتر سیاسی ...

جمعی که مثلاً رفتیم هلند. نه، من گفتم می‌روم. و برای اینکه درست خلاف آن تصویری که از من در ذهن بعضی‌ها پدید آمده، حتا آدم "اندیویدوآلیست"ی، به آن معنای تعریف شده‌اش نبوده‌ام، چه برسد به اینکه تصور بشود من خودمحور هستم.

خوب، آن جمع که اغلب دوستان و همکاران شما بودند. اگر اشتباه نکنم آقایان گلشیری و ناصر زراعتی از افراد این جمع بودند ...

بله، ولی یکی از بزرگان ما توصیه کرد که تو نرو! گفتم به هر حال اتفاقی نمی‌افتد دیگر، هر کسی سوار پاهای خودش می‌رود ... حالا کاری ندارم ... در مورد این رفت و آمدها، من فکر می‌کنم همه‌ی بچه‌ها و من در ایجاد نوعی ارتباط ادبی که بعد شد فرهنگی و بعد رسید به مقوله "گفتگوی تمدن‌ها"، که من ترجیحاً می‌گفتم گفتگوی فرهنگ‌ها، نقش داشتیم. و این گفتگو به آنجا رسید که جمعی از طیف‌های مختلف فکری به برلن دعوت شدند. این در حقیقت در عرصه فرهنگی و سیاسی همان کاری بود که - البته همان‌طور که می‌گویند در مثل مناقشه نیست - من در سال‌های ۵۹ - ۶۰ در سندیکای تئاتر مسئولیت را پذیرفتم و گفتم همه طیف‌ها باید کار بکنند. در این جمع هم من با اینکه بعضی از آدم‌ها را برای اولین بار می‌دیدم، ولی پذیرفتم که بیایم. اتفاقاً "کنفرانس برلین" می‌توانست غیر از آن، و متفاوت از آن نتیجه بدهد ... که متأسفانه به آنجا رسید.

با آنکه سه سال بعد از انتخاب آقای محمد خاتمی به ریاست جمهوری بود.

بله، من فکر می‌کنم که همان فکری که من داشتم در بیست و چند سال پیش این فکر را بعضی از شخصیت‌ها هم در داخل نظام سیاسی داشته یا به تدریج به آن رسیده بودند.



از چپ: ناصر رحمانی‌نژاد، داریوش اشوری و محمود دولت‌آبادی در حاشیه‌ی یک کنفرانس خارج از کشور

بعد از انتخاب آقای خاتمی به ریاست جمهوری شما نسبت به رشد این چنین تفکری در دستگاه اداری کشور

امیدواری داشتید؟

بله، داشتیم، همه داشتند... یادم هست یکی از شاعران ما، جواد مجابی، یک شعر نوشت، نیمی‌اش قبل از انتخاب خاتمی بود، نیمی از آن بعد از انتخاب. این شعر درست دو رنگ دارد. یعنی من تنها کسی نبودم که امیدوارم بودم. همه امیدوار بودند. برای اینکه افراد به این نتیجه رسیده بودند که انقلابی‌گری دیگر کافی‌ست. بایستی قدم‌هایی برداشته شود در جهت مصالح ملی، اصلاحات و رفرم و ... بنابراین من نه تنها خوشحال بودم بلکه با یک نامه‌ای به استقبال آقای خاتمی رفتم. برای اینکه ملاک من این نبود که ایشان هم چون توی دستگاه بوده، بنابراین بایست که مثلاً طرد بشود. ضمناً آقای خاتمی سابقه‌ی خوبی داشت. او در وزارت ارشاد که بود مثلاً برای کلیدر که حدود دو سال آنجا مانده بود، رفت و با مقامات بالاتر مشورت کرد تا مجوز انتشارش صادر شود، و بالاخره با کوشش‌هایی که دوستان ما - بهالذین خرمشاهی، کامران فانی و جواد فریدزاده - کردند بالاخره این کتاب منتشر شد، و این در دوره‌ی او بود.

در همین دوره قتل‌های زنجیره‌ای هم اتفاق افتاد.

بعداً اتفاق افتاد؛ متأسفانه.

منظورم این است که در دوره‌ی ریاست جمهوری آقای خاتمی اتفاق افتاد که برخی از دوستان و همکاران شما در "جمع مشورتی" فعال بودند و تلاش‌هایی برای احیای کانون نویسندگان انجام می‌شد. قصد من موشکافی این حادثه و یا تمرکز بر آن نیست. اشاره‌ام برای این است که ببینیم شما این حادثه را چطوری دیدید و با آن حس امیدوارانه‌ای که نسبت به اوضاع سیاسی پیدا کرده بودید، این اتفاقات چه تاثیری روی شما گذاشت؟

تاثیر خیلی بدی روی من گذاشت. و قبل‌اش هم احساس خودم را منتقل کرده بودم به جمع و توصیه کردم که انتظاری که ما داشتیم، که یک شخصیت و اطرافیانش بتوانند جامعه را به سمت یک جور تساهل که نه، به سمت نوعی تحمل متقابل ببرند، اتفاق نیفتاده ... بنابراین توصیه می‌کنم که ما بار دیگر برویم توی خانه‌ها مان بنشینیم به کار خودمان و جمع شدن را ادامه ندهیم. وقتی که پلیس سیاسی قاطی ماجرا شد، من به صراحت گفتم دیگر نیستیم. گفتم

عرصه‌ی ادبیات و آزادی بیان و آزادی قلم، مطبوعات است و اگر چنان امکانی را از ما دریغ می‌کنند یا گرفته‌اند ... و به جای مطبوعات پلیس سیاسی دارد مستقیماً با نویسندگان مربوط می‌شود، این را من به خیر و صلاح نمی‌بینم و توصیه می‌کنم که دیگر دور هم جمع نشویم. ولی خوب گوش ندادند و من شخصاً از آن جمع آدم بیرون. وقتی آدم بیرون هم نگران بودم، هم رنجیده از اینکه چرا حرف من را نپذیرفتند.

شما برای نویسندگان توصیه مشخصی داشتید یا همین که هیچ کاری نکنند یا احتیاط کنند و...

نه، من نگفتم هیچ کاری نکنند، گفتم نسبت به این جمع حساسیت به‌وجود آمده. آنها از این جمع تصور باطل پیدا کرده‌اند و فکر می‌کنند این جمع می‌خواهد تبدیل به یک حزب اپوزیسیون بشود، در حالی که ما هیچ کدام در چنین فکری نیستیم، پس به این توهم دامن نزنیم... وقتی که دوستان توصیه مرا نپذیرفتند گفتم پس من می‌روم. خداحافظی کردم و آدم و بعد ... حدود شش ماه بعد این فجایع رخ داد،... متأسفانه.

اگر اجازه بدهید، مکث کوتاهی روی همین صحبتی که الان کردید بکنیم. توصیه شما این بوده که چون به این جمع اینطور نگاه می‌شود و این جمع به عنوان یک تشکل سیاسی دیده می‌شود، در نتیجه بهتر است که فعالیت نکنند...

نه، فقط این نیست! چون نوع گفتگو با این جمع از عرصه عادی رابطه‌ی خواستاری آزادی بیان و قلم خارج شده و پلیس سیاسی مستقیم با افراد تماس می‌گیرد و مستقیم افراد را به بازجویی می‌خواند، و مستقیم گفتگوهای تلفنی طولانی مدت انجام می‌دهد، گفتم این دیگر امری نیست که به حوزه‌ی کار ادبی مربوط بشود.

ولی خوب، این کاری بود که حکومت یا بخشی از حکومت انجام می‌داد...

من معتقد بودم ابزار حکومت برای مقابله با یک جریان اهل قلم مطبوعات است. وقتی که مطبوعات عمل نمی‌کند، یعنی ما نمی‌توانیم مبادله‌ی نظری داشته باشیم، در آن صورت حکومت قادر است صدا بزند و بگوید این کار را نکنید، این کار را بکنید. ببینید، من به هر حال به خاطر نویسندگی به زندان رفته‌ام، حالا به هر دلیل و به هر جهتی که آنها داشتند، علتش نویسندگی بود. من تجربه کسب کرده‌ام ... بازجویی پس داده‌ام، در دوره‌ی جدید هم اگر اشتباه نکنم ما اقلای سه بار بازجویی پس دادیم. نظر من این بود که این وضعیت دارد اصل قضیه را به هم می‌زند. یعنی منی که از بازجویی می‌آیم خانه که نمی‌توانم پشت میز کارم بنشینم و بنویسم! منطقی هم هست، پس چه اصراری است که ما توی این خانه، توی آن خانه جمع بشویم ... و گرچه در آن جلسات حرف خاصی گفته نمی‌شد اما من می‌گفتم چرا باید بگذاریم فضا پلیسی بشود.

اگر اشتباه نکنم آن دوره یکی از تاکیدها در جمع مشورتی این بود که این جمع خواهان فعالیت مخفی نیست و اصلاً به خاطر فعالیت قانونی و قانونی شدن فعالیت کانون دارد فعالیت می‌کند. در نتیجه جلسه مخفی هم نمی‌گذاشت...

نمی‌گویم مخفی ... ولی یادتان باشد که جلسه‌ای نبود که یک نفر درنیاید بگوید، آقایان مراقب حرف‌زدن‌هاشان باشند، چون اینجا شنود هست! گفتم، ای آقا ... چرا شما فضا را پلیسی‌تر می‌کنید؟ مگر اینجا چه حرفی زده می‌شود که نباید بیرون برده شود؟ یکی از دوستان مشترک‌مان که من و شما می‌شناسیم، آنجا جلسه را ول کرد و رفت. گفت من توی جلسه‌ای نمی‌آیم که اعلام بشود اینجا شنود هست، و حق هم داشت. من دعوتش کرده بودم که بیاید ... من با این چیزها مخالف بودم ... و بعضی‌ها که متأسفانه به عنوان نویسنده هم شهرت ندارند، چه بسا بدشان نمی‌آمد که یک چالشی پیدا بکنند و من این را به هر حال نمی‌خواستم و به این نتیجه رسیدم که آقا، سه بار که من را دعوت کردند آنجا، و تو را هم دعوت کردند، آن دیگری را هم دعوت کردند، ... بیش از این حد مفاصل را نزدیک‌تر نکنیم. نگذاریم که این استخوان‌ها به هم سائیده شود. چون آنها که نمی‌خواهند از ما اندرز بشنوند. آنها تصمیم‌شان را گرفته و وارد این ماجرا شده‌اند. ما که نمی‌توانیم به آنها بگوییم در شغل‌تان اینجوری عمل کنید، یا اگر اینجوری عمل بکنید بهتر است ... متوجه منظورم هستید؟

بله، بله. این موضوع خیلی مهمی است ولی یک کمی از منظورمان داریم دور می‌شود، به ویژه با توجه به محدودیت زمان و انبوه پرسش‌ها. شاید بتوانیم این بحث را تا اینجا و به این شکل نگه داریم که شما یک راه‌حلی پیشنهاد می‌کردید که بیشتر تصمیم شخصی خودتان بود؛ راه‌حل شخصی برای خودتان، که طبیعتاً حق هر کسی است که متناسب با شرایطش تصمیم بگیرد و این تصمیم می‌تواند مورد نقد یا تأیید جمع قرار بگیرد. اما تصمیم شخصی شما این بوده که با توجه به شرایط امکان همکاری با آن جمع برای شما فراهم نیست یا همکاری در آن چارچوب بی‌معناست، و شما را از کار نوشتن بازمی‌دارد. اما چند سال بعد، دو سال بعد از قتل‌های زنجیره‌ای شما در کنفرانس برلین شرکت می‌کنید که باز یک اهدافی برایش تعیین شده که خیلی فراتر از یک فعالیت هنرمندانه یا روشنفکرانه است. چطوری شد که حضور در این کنفرانس را پذیرفتید.

من بنا بود داستان‌خوانی بکنم که بعد از آن وقایع گفتم قادر نیستم این کار را بکنم. و آن لحظه‌ای هم که من واداشته شدم به صحبت، برای این بود که بلکه بتوانم، آن شر را بخوابانم. برای آنکه آن برنامه می‌توانست حرکت اجتماعی مثبتی باشد اگر به آن رسوایی نمی‌انجامید و اگر که رقیبان آقای "خاتمی" در تهران به آن حمله نمی‌کردند، که خوب این هم نشد. ولی بنا نبود من به عنوان سخنران سیاسی آنجا بروم. بنا بود یکی شعر بخواند من داستان بخوانم. یکی در باره جامعه‌شناسی صحبت بکند، یکی در باره اقتصاد صحبت بکند، یکی در باره‌ی روشنفکری صحبت بکند ... و من هم کار خودم را انجام بدهم. یعنی این مجموعه بنا نبود که یک حرف بزند.

جالب است که رفتار حکومت هم با این جمع بسیار متفاوت بوده. ما از این جمعی که بیست سی نفر می‌شدند، افرادی را داریم که حتی احضار هم نشدند، افرادی داریم که بارها احضار شدند، افرادی را داریم مثل آقای "گنجی" که به این دلیل و به این جرم به زندان افتادند، افرادی داریم مثل آقای "کاظم کردوانی" که به این دلیل مجبور به ماندن در خارج از کشور شدند. یعنی رفتاری کاملاً متفاوت با آدم‌های مختلف...

به دلیل تفاوت‌هایی که خود افراد با هم داشتند ... خوب فرض کنید من که پذیرفته‌ام حرکت "گام‌به‌گام" بهتر است از شلوغ کردن و ریختن و فروپاشی، همراه جمعی که در مملکت زندگی می‌کنند آمده‌ام و پذیرفته‌ام داستانی هم در آنجا بخوانم. بعد از بازگشت هم برای من احضاریه کتبی نیامد. دوست مشترک ما، آقای سپانلو را احضار کردند، بعد به او پیغام دادند که به فلانی بگوئید بیاید به دادستانی. من طبق قانون می‌توانستم بروم. ولی به هر حال ملایمت به خرج دادم رفتم. و بعد هم بازجویی پس دادم و امر واقع را که هیچ چیز عجیب‌غریبی نبود و روشن بود، گفتم. این را که من چه گفته بودم ... کی دعوت کرده بود، در کجا دعوت کرده بود، اینها را که همه می‌دانستند. ولی با وجود این، همانطور که می‌گویید، بله، به من حبسی که ندادند هیچ، احضاریه هم برایم نفرستادند. فکر می‌کنم، می‌دانستند که من دارم می‌روم برای داستان خوانی، ولی در یک نقطه هم آمدم که بلکه بتوانم مردم را آرام کنم.

بخش بیستم؛ شاهد سوءتفاهم تاریخ^{۴۵}

آقای دولت‌آبادی در دهه هفتاد، وضعیت فعالیت ادبی‌تان به چه شکل بود؛ چه کارهایی انجام دادید و اتفاق‌های مهمی که در این دوره افتاد، از جمله ماجراهای "کنفرانس برلین" چه تاثیری روی زندگی و کار شما داشت؟

محمود دولت‌آبادی: هیچ چیز. ببینید من ذهنم مثل ذهن همه آدم‌ها بخش‌های مختلفی دارد. و هرگز هم عادت نکرده‌ام که در باره وقایع روز چیزی بنویسم؛ حتی در باره‌ی تجربه‌ی زندان متن مشخصی نوشته‌ام. ممکن است یک گوشه‌ها و نشانه‌هایی از آن توی "کلنل" یا در "روزگار سپری شده ... آمده باشد، که اشاراتی گذرا هستند ... نمی‌دانم؟ بنابراین به وقایع روز در سطح نگاه می‌کنم و می‌گذرم. کار ادبی در نهفت ذهن من انجام می‌گیرد. من در آن زمان از "جمع مشورتی"^{۴۶} کنار رفتم و "روزگار سپری شده ... را ادامه دادم. جلد سوم به‌خصوص خیلی وقت برد. علاوه بر نوشتن این کتاب که دوازده سالی وقت برد، خود جلد سوم یکی دو سالی بیشترک ویرایش و ویرایش و ویرایش شد تا سرانجام در پایان دوره‌ی وزارت آقای مهاجرانی، که همسرش [جمیله کدیور] یکی از هم‌سفرهای ما به برلین بود، مجوز نشر پیدا کرد. نه ... ذهن ادبی من کار خودش را در آن لایه‌های پایین انجام می‌دهد، و اثرات جانبی این وقایع آنقدر نیست که بازدارنده یا مانع باشد.

برخی حوادثی که در این دهه اتفاق افتاد، چه ملی، چه بین‌المللی، حوادثی هستند که نقطه عطفی، دست‌کم در تاریخ یک دوره، می‌توانند محسوب شوند. ما غیر از اتفاق‌هایی، مثل انتخاب آقای خاتمی یا حوادث بعدی که در ایران با آنها مواجه بودیم، ابتدای همین دهه شاهد فروپاشی شوروی هستیم. آیا اینها تاثیری روی ذهنیت شما و به تبع آن روی کارتان نمی‌گذارد. جهان دستخوش تغییر شده و ...

چرا. من در کنگره‌ای که ۱۹۹۵ در مونیخ برگزار شد و میهمان آن بودم در این مورد زیر عنوان "سقوط بتان" سخنرانی کردم. یک مجموعه‌ای دارم به اسم "آن قطره‌ی محال‌اندیش"، که تمام دوره‌هایی که به کار من مربوط می‌شود در حوزه‌ی مقالات، سخنرانی و غیره و غیره در این مجموعه گرد آمده. من در جوار کار ادبی خودم، این کارها را که بیشتر جنبه‌ی فرهنگی - اجتماعی داشته، انجام داده‌ام. بله در همان زمان ... در مونیخ!

اشاره‌ام به اتفاق‌هایی مانند فروپاشی شوروی ضمناً از این جهت است که جریان روشنفکری ما بیشتر در سنت‌های چپ ریشه داشته و بیشتر از دل حزب توده بیرون آمده ... و این تاثیر را می‌شود در بسیاری از روشنفکران و جامعه روشنفکری مدرن دید، یا دست‌کم حول و حوش انقلاب با وضوح بیشتری می‌شد دید. منظورم

⁴⁵ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6424668,00.html>

⁴⁶ از اواخر دهه‌ی شصت خورشیدی، یک دهه پس از بسته شدن دفتر کانون نویسندگان، شماری از اهل قلم ایران اقدام‌هایی را برای احیای کانون و فعال کردن آن آغاز کردند. جمعی که "جمع مشورتی" خوانده می‌شد پس از برگزاری نشست‌های متعدد موفق شد شهریور ۱۳۷۵ متنی را به عنوان "پیش‌نویس جدید منشور کانون نویسندگان ایران" به تصویب برساند. یکی از هدف‌های قتل‌های زنجیره‌ای از بین بردن شماری از فعالان کانون و ایجاد وحشت در میان کسانی بود که قصد احیای این نهاد صنفی و فرهنگی را داشتند.

این است که با چنین پیشینه‌ای، فروپاشی شوروی، ذهنیت خیلی از آدم‌ها را دستخوش تردید، تغییر یا ابهام می‌کند...

خیلی پیشتر من نظر نویسندگان سفر کرده به مسکو را خوانده بودم؛ آثاری از خود نویسندگان روسیه شوروی مثل پاسترناک یا سولژنیتسین را هم خوانده و از اردوگاه‌های کار اجباری و تسویه - تصفیه‌های استالین بی‌خبر نمانده بودم. جزمی در ذهن من نبود که با این رویداد تغییری در آن به وجود بیاید. مولوی می‌گوید، "ما ز قرآن مغز را برداشتیم، پوستش ...". مفاهیم بشری غذای ذهن بشر است؛ مسئله این است که من مفاهیم را از خود کرده‌ام یا نکرده‌ام، وقایع چندان به من مربوط نیست. انتظار ندارم شما با آن تاملی که من تاریخ بیهقی را خوانده‌ام خوانده باشید. من بیهقی خوانده‌ام و بیهقی نیای من محسوب می‌شود. برای آنکه فاصله مرکز تولد بیهقی تا مرکز تولد من چهار کیلومتر است! او همه‌ی این وقایع و اجزاء را نظاره می‌کند و ثبت می‌کند و می‌نویسد. من هم همین کار را کرده‌ام در روزگار خودم. مقوله فروپاشی شوروی مسئله عمده‌ای برای من نبوده و به یاد می‌آورم که در آغاز انقلاب با دوستان که صحبت می‌کردم گفته بودم، سوسیالیسم چیزی نیست که در مرزهای بسته‌ی فولادی جا بگیرد و اگر جا گرفت دیگر معلوم نیست که چیزی به عنوان سوسیالیسم باشد. الان که شما می‌گویید یاد می‌آید که من در دفتر یکی از دوستان با چند نفری این حرفها را زده‌ام. به این ترتیب من همیشه فکر می‌کردم؛ و برای اندیشنده هیچ اتفاقی زیاد متحیرکننده نیست. این را به این دلیل، یا با توجه به برخی از نوشته‌های شما مطرح کردم؛ مثلاً در یادداشت‌های روزانه‌تان در خلال سال‌های شصت که در کتاب "نون نوشتن" آمده چند جا، و بلکه چندین جا، به صراحت و آشکار نوشته‌اید که کلافه هستید، نوشته‌اید که از فهم بعضی از مسائل ...

عاجزم.

بله، نوشته‌اید از فهم بعضی مسائل عاجزید.^{۴۷} می‌خواهم بپرسم این اشاره‌ها چه ارتباطی با این اتفاق‌ها دارند. نه، آن‌ها اشاره به جهل فلسفی خود است. در مقطعی از جوانی‌ام، ذهن من وارد یک پروسه رشد حیرت‌آوری شده بود که فکر می‌کردم اگر این ذهن بتواند حرکت کند و همین‌طور پله به پله پیش برود من به یک چیزی در اندیشه خواهم رسید. در همان مقطع دقیقاً آن ضربه کاری وارد شد و برادری که برایش نامزد کرده بودم، و می‌خواستم دامادش بکنم ناگهان از دست رفت... در آن زمان حرکت فکری من بیشتر متوجه‌ی جنبه‌های عاطفی شد ...

مثلاً نمونه‌ای از این کلافگی این است؛ شما سال ۶۳ در همان یادداشت‌ها به مشکلاتی که حضور مادرتان نزد شما به همراه می‌آورد اشاره می‌کنید و می‌نویسید چند راه وجود دارد، یکی از راه‌ها این است که او را ببریم خانه

^{۴۷} «جهل! احساس می‌کنم که غرق در جهل هستم. جاهل نسبت به تمام پدیده‌های مربوط و نامربوط! سردرگمی، کلافگی و بیحوصلگی دارد بیچاره‌ام می‌کند ...» کتاب "نون نوشتن"، چاپ اول اسفند ۱۳۸۸، نشر چشمه، ص ۱۵. «احساس می‌کنم از کتاب‌ها می‌ترسم. هر وقت خود را در میان کتاب‌ها می‌بینم، با صراحت بی‌رحمانه‌ای احساس نادانی می‌کنم. جهل! هیهات! با این جهل ثقیل و انبوه چگرمخ می‌توان زندگی کرد؟...»، همان کتاب، ص ۲۶.

سالمندان ...، بعد می‌گویید بردن ایشان به خانه‌ی سالمندان مثل این‌ست که، ی جمله خودتان است ی، "انسان به مادرش بگوید: مادر جان، من تو را اینجا می‌گذارم تا...
تا بمیری، بله.

اما یک سال بعد، سال ۶۴، اجباراً این کار را می‌کنید. منظورم این‌ست که آیا این تلاطم شبیه آن چیزی‌ست که دارید از ش صحبت می‌کنید. این از آن جنس است؟

بله! بله، بله... امیدوارم شما دچار آن موقعیت‌ها نشوید. مسائل چون جزئی و خانوادگی می‌شود، نمی‌توانم همه را شرح بدهم. ولی شما نمی‌دانید که وقتی از هفت جهت کشیده می‌شوید و می‌خواهید تکه‌تکه نشوید، چی به سرتان می‌آید! بله، من با علم به اینکه می‌گویم مادر تو را اینجا می‌گذارم تا بمیری، ناچار می‌شوم که چنین کاری بکنم. و چنین کاری اصلاً آسان نیست.



طبیعی‌ست آسان نیست. شما در همان‌جا این حالت را بسیار قدرتمند و موثر بیان کردید. یعنی ما را شریک تجربه خودتان کرده‌اید ... که به نظرم بسیار درخشان است و بسیار خوب آن حالت را القا می‌کند، ضمن اینکه بنا به همان ملاحظاتی که می‌گویید در آنجا هم اشاره‌ی زیادی به مسائل خانوادگی و این چیزها نشده، شما بیشتر حس‌تان را، جزئیات حالت‌های عاطفی‌تان را توضیح داده‌اید. جزئیات آن دیدار را ... و بسیار با دقت و تاثیرگذار... و این هم یکی از کارهای ادبیات است. شما بسیاری را که ممکن است چنین شرایطی را تجربه نکرده باشند، با این تجربه‌ها شریک یا آشنا کرده‌اید. منظورم این بود که با این مثال یادم آمد که این از جنس همان فقدان، آن از دست‌دادن‌ها و از دست‌رفتن‌هایی‌ست، مثل مرگ برادرتان، که شما را به کل از زندگی عادی، و حتا زندگی کاری منفک می‌کند و مستاصل می‌کند که ...

می‌خواهد مستاصل بکند ولی من اجازه نمی‌دهم. در همه‌ی این ایام من یک لحظه اجازه نداده‌ام که همه‌ی این گرفتاری‌ها من را مستاصل بکند. فکر می‌کنم که یک نیروی، یکی نیروی دیگری در وجود من بوده و هست. و آن نیرو کجاست، من نمی‌دانم؟ تجربه‌ی اخیری که داشتیم در مراسم بزرگداشت شاملو بود ... از ساعت ۴ بعدازظهر تا نزدیک ساعت ۹ افراد رفته‌اند روی صحنه، هر کس هر کاری دلش خواسته کرده، هر حرفی خواسته زده، و من همینجور نشسته بودم. گفته بودم پایان مراسم می‌روم یک شعری از شاملو می‌خوانم تا مبادا افراد اگر من بروم شعری بخوانم و از سالن بیرون بیایم پراکنده بشوند. به محض اینکه در پایان مراسم از سالن آدم بیرون جواترها برای گرفتن امضاء، دور من را گرفته بودند. نیم ساعت، سه ربعی هم من مشغول امضاء کردن و نوشتن اسم - می‌خواهی اسمت را بنویسم، نمی‌خواهی...- بودم. بعد شد نزدیک ساعت ده، یعنی شش ساعت! این مربوط به بیست سال پیش نیست، چهار ماه پیش است. گفتم بچه‌ها بروم دیگر؟ گفتند آره پوسترها هم تمام شد... یک دختر تکیده‌ای هفده، هیجده ساله، آمد و گفت فلانی من یک سوال از شما دارم. گفتم بگو باباجان. گفت شما این انرژی را از کجا می‌آورید؟ به شوخی درآمد گفتم، این عشق الهی است.

به این ترتیب گاهی فکر کرده‌ام که این انرژی از کجا آمده، از کجا می‌آید و نمی‌دانم! اما جزئیات ... جزئیات! حیرت‌آور است که شما سه تا بچه و زن داشته باشی یک اتومبیل لانسر قدیمی، صدوپنجاه هزار تومان داشته باشی، بمباران تهران باشد، سه نفر بخواهند از مملکت زن و بچه‌شان را بردارند بروند. تو صدوپنجاه هزارتومان را تمام از بانک برداری، نفری پنجاه هزار تومان بدهی به این آدم‌ها بروند، و بعد خودت لاستیک ماشین نداشته باشی که برای فرار از بمباران رانندگی بکنی. اینها فراری نبودند، تحت تعقیب نبودند، فقیر نبودند! چطور من این کار را کردم؟ اصلاً اگر آدم به اندازه‌ی گنجشگ عقل داشته باشد این کار را نمی‌کند. ولی من این کار را کردم. شما می‌دانید سه تا بچه‌ی کوچک و یک زن را زیر بمباران و با دست خالی اینور و آنور بردن و جا برایشان تهیه کردن و در عین حال با مادری در آن وضعیت بودن، در عین حال خانواده‌ی برادرت را باید بفروستی بیایند خارج و انبوه مسائل خرد و ریز دیگر می‌دانید یعنی چی؟ اصلاً تصور می‌توانی بکنی؟ و اما درباره‌ی فروافتادن یا به قول شما فروپاشی شوروی ... من توی کتاب "نون نوشتن" نوشته‌ام، چطور ندیدید؟ قسمت پایانش مربوط می‌شود به مرگ "سیاوش کسرائی".

بله آخر "نون نوشتن" به سیاوش کسرای اشاره کرده‌اید!

و این که تاریخ معاصر ما گویا یک سوءتفاهم بوده. من شاهد بوده‌ام؛ دقیقاً عین ابوالفضل بیهقی.

بله، آنجا اشاره می‌کنید به سیاوش کسرای و این که نسل امروز با او بیگانه شده ... او پرتاب شده بوده به

مسکو و در آنجا ...

... و چه سرنوشتی. و آن جمله‌ی آخر که می‌گوید، "یک سوءتفاهمی بیش نبوده این تاریخ معاصر ما" یعنی چی؟

یعنی پاسخ به همه‌ی آن نکاتی که شما می‌گویید ...

منظور من دورانی است که شما در متن آن قرار داشتید و ما الان بیشتر راجع به آن دوران و آن سالها صحبت می‌کنیم ی در دوره‌ای که اتفاقات عظیمی شبیه به این افتاده است؛ چه در عرصه بین‌المللی و چه در عرصه ملی... آره ... البته این حقیقتی است که من هر چه خواسته‌ام برای مملکت بوده. من حتی یک بار علاقه‌ای به اینکه بروم دوری بزنم، سفری به آن "کعبه آمال" بروم نداشتم. نه!... اما همیشه فکر کرده‌ام، بچه‌های ایران باید تحصیل بکنند. هنوز هم معتقدم. همیشه فکر کرده‌ام که مملکت ما بایستی زراعتش آنقدر باشد که نان مردم را بتواند بدهد. اینها چیزهایی‌ست که ربطی به سرپا بودن یا به فروپاشی و ربطی به خیلی از این اتفاقها ندارد. این خواسته‌ها هم از کودکی من می‌آیند که استعدادها در جهل دفن می‌شد و گرسنگی و قحطی امری عادی بود.

خوب، ... فروپاشی شوروی هم که فقط به از دست رفتن قبله یا "کعبه‌ی آمال" یک عده‌ای که به سوسیالیزم موجود در آنجا معتقد بودند مربوط نمی‌شود. همین برلین که ما الان در آن نشسته‌ایم و داریم صحبت می‌کنیم ... همین یکی شدن دو آلمان، فروریختن این دیوار برلین و تمام اتفاق‌هایی که قبل و بعدش افتاد، اینها اتفاق‌های کمی نیست. و اینها پس‌لرزه‌های آن زلزله‌ای بود که در شوروی رخ داد. به همین دلیل منظورم این نیست که آن فروپاشی شوروی دید روشنفکرهای ما را که به چپی و شاید الزاماً به آن اردوگاه‌ی التفاتی داشت تغییر داده. بلکه معتقدم در زندگی انسان امروز در هر کجا که بوده تغییراتی ایجاد کرده... بدون شک.

ما در ایران هم حتی این تغییرات را به شکل دیگری تجربه کرده‌ایم؛ ما یک‌بار صاحب چند همسایه‌ی جدید شدیم. کشورهای جدا شده از شوروی سابق، همسایه‌های جدید کشور ما شدند. یا اینکه رفتن سربازهای شوروی از افغانستان، چیزی نیست که به سرنوشت ملی ما هم بی‌ارتباط باشد.

فرآیند همه‌ی وقایع در ذهن من از این قرار بوده و هست که دست به زانوی خود باید گرفت؛ لاجرم من هیچ وقت جایی بیرون از نیروهای خودم و آنچه به جامعه خودم مربوطه نبوده، دلبسته نبوده‌ام. در عین حال نمی‌توانستم باور کنم، که بشود روی یک جامعه‌ای که من از لایه‌های رعیتی، دهقانی آن می‌آیم، سوسیالیزم را استوار کرد. این مباحث به نظرم توی "روزگار سپری شده ... آمده.

بخش بیست و یکم (پایانی)؛ پایان حکایتی بی‌پایان^{۴۸}

این بیست و یکمین و واپسین بخش از گفتگو با محمود دولت‌آبادی است. در قسمت پیشین گفتگوی ما به تحولات بین‌المللی، از جمله فروپاشی شوروی رسید. پرسش این بود که چنین تحولاتی چه تاثیری بر ما، و احتمالاً بر کار و زندگی روشنفکران ما گذاشته است؟ به ویژه آنکه...

ما در ایران هم حتی این تغییرات را به شکل دیگری تجربه کرده‌ایم؛ ما یک‌باره صاحب چند همسایه‌ی جدید شدیم. کشورهای جدا شده از شوروی سابق، همسایه‌های جدید کشور ما شدند. یا اینکه رفتن سربازهای شوروی از افغانستان، چیزی نیست که به سرنوشت ملی ما هم بی‌ارتباط باشد.

فرآیند همه‌ی وقایع در ذهن من از این قرار بوده و هست که دست به زانوی خود باید گرفت؛ لاجرم من هیچ وقت جایی بیرون از نیروهای خودم و آنچه به جامعه خودم مربوطه نبوده، دلبسته نبوده‌ام. در عین حال نمی‌توانستم باور کنم، که بشود روی یک جامعه‌ای که من از لایه‌های رعیتی، دهقانی آن می‌آیم، سوسیالیزم را استوار کرد. این مباحث به نظرم توی "روزگار سپری شده ... آمده."

بله، من منظورم بیشتر تاثیر این اتفاق در سطح جهان است.

آره، ولی توجه داشته باشید که نویسنده علی‌الاصول ریزنگار است. ریزنگاری به طور منطقی و طبیعی از امور کلان فاصله می‌گیرد. مگر وقتی که این ریزنگاری مربوط بشود به حیاتش. مثلاً در دوره‌ای چهار پنج سال جلوی نشر تمام آثار من را گرفتند. من با وام زندگی کردم؛ وام از ناشر و دوستان با توجه به وجود خانواده. بعد خاتمی می‌آید و کاندیدای ریاست جمهوری می‌شود. من مثلاً فکر کرده‌ام شخصیتی که زمانی وزیر فرهنگ بوده و آثار من و دیگران را از سانسور نجان داده اگر رئیس جمهور بشود، حتماً حدود آزادی‌های قانونی سلب شده از مردم را باز خواهد گرداند و مثلاً آثاری که جلویش را گرفته‌اند، دیگر آزاد می‌شود. بنابراین من متوجه امور کلان هم می‌شوم. از طرفی احساس می‌کنم که سنگینی فضا، آدم‌ها را در جامعه‌ی ما تبدیل کرده به موجوداتی که فقط به زمین نگاه می‌کنند و به خودشان نگاه می‌کنند. فکر می‌کنم که اگر او بیاید این سنگینی فضا کم می‌شود و آدم‌ها نفس می‌کشند. وگرنه چرا، من به امور کلان هم همیشه فکر کرده‌ام. الان یکی از نگرانی‌های مسئله‌ی تهدیدهایی است که مملکت ما به عللی موضوع آن شده...

این تحریم‌ها بعضاً به بهانه یا به علت سیاست‌هایی که این حکومت در بعضی زمینه‌ها در پیش گرفته اعمال شده. یا به این دلیل که جامعه جهانی به علت پنهانکاری‌های جمهوری اسلامی در مورد فعالیت‌های هسته‌ایش در این زمینه به ایران بی‌اعتماد شده...

⁴⁸ <http://www.dw-world.de/dw/article/0,,6429091,00.html>

بله ... لابد. و بدیهی است نگرانم. ولی نگرانی من به عنوان نویسنده و اهل ایران، با نگرانی آن کسی که در وزارت امور خارجه ایران کار می‌کند، کاملاً متفاوت است. من یک نگرانی بشری و منطقه‌ای و ملی دارم. این امری است انسانی.

نگرانی‌ای که با آمدن آقای خاتمی به یک امیدواری تبدیل شد؟

در آن زمان، بله. حقیقتش را بگویم. در میان شخصیت‌های سیاسی کم آدمی را دوست می‌دارم. یکی از این‌ها "ویلی برانت"^{۴۹} است. من امیدوار بودم که از آقای سید محمد خاتمی ما، یک نمونه‌ی ایرانی ویلی برانت بیاید بیرون، که خوب، البته نشد.

مگر می‌توانست بشود؟

به نظر من قابلیت‌اش را داشت. در ابعاد موقعیت ما قابلیت‌اش را داشت. آره، من در حقیقت امیدوار بودم. آن شخصیت همیشه برای من مثال یک شخصیت با کاراکتر سیاسی، مدنی، فرهنگی و مدیر بود؛ آقای ویلی برانت.

ولی خوب، ویلی برانت در جامعه‌ای فعالیت می‌کرد و سیاست‌مدار بود که سامان قدرت در آن تکلیفش مشخص و تعریف شده بود. در ایران که به قول شما، موقعی که آقای خاتمی سر کار بود نهادهای دیگری، نهادهای موازی، قتل‌های زنجیره‌ای را راه انداخته بودند؛ در نتیجه چطور می‌تواند در یک چنین زمینه‌ای، یک ویلی برانت وجود داشته باشد؟

این جزو بخش‌هایی از ایده‌ی ذهنی است. (در عین حال اخطار نشده بود که اگر خاتمی بشود رئیس جمهور قتل‌ها خواهیم کرد!) اما ببینید، وقتی که آقای ویلی برانت آمده بود برلین - از شمال اسکاندیناوی، از شمال اروپا - می‌نویسد من ایستاده بودم به صف نان نگاه می‌کردم. صف طولانی جلو نانوايي. در برلین یا جایی دیگر. سرانجام نوبت به یک پیرزن رسید. سهم نان را گرفت، وقتی از صحنه، از صف خارج می‌شد، با خودش غر زد که هیتلر اقلأً به ما نان می‌داد! ویلی برانت می‌گوید، من فکر کردم، چکار می‌شود کرد، چکار می‌توانم بکنم که ملت آلمان نان داشته باشد، و هیتلر را نخواهد. بنابراین ویلی برانت هم ناگهان نیامد در مرکز ساختار قدرت بنشیند و آن کارها را بکند.

ولی ساختار سیاسی جامعه موقعی که ویلی برانت...

بدون شک، قابل قیاس نیست به لحاظ ساختاری...

بله، ... ویلی برانت که آمد سر کار، ساختار قدرت سیاسی دیگر شکل گرفته بود؛ چند دهه از جنگ دوم و شکل گرفتن سیستم جدید می‌گذشت.

بله، وقتی او رسید به صدراعظمی...

^{۴۹} ویلی برانت (۱۹۹۲ - ۱۹۱۳) یکی از برجسته‌ترین سیاستمداران آلمان و از رهبران سوسیال دموکرات‌ها. ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ صدراعظم آلمان بود و ۱۹۷۱ به دلیل تلاش‌هایش برای تنش‌زدایی میان شرق و غرب و توسعه‌ی روابط دوستانه میان کشورش با آلمان شرقی، لهستان و شوروی برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل شد.

منظورم این است که ویلی برانت در این بستر سیاسی می‌توانست این شخصیت بشود. و آیا این بستر سیاسی اصلاً با آن چیزی که ما در ایران شاهدش بودیم قابل قیاس هست که بشود انتظار یک "ویلی برانت ایرانی" را داشت؟ یعنی ما در ایران حتی محمد مصدق را هم شاید نمی‌توانستیم در قالب شخصیت دیگری ببینیم!؟

من با توجه به وضعیت خودمان، امیدوارم بوم که دیگر جناح‌ها آقای خاتمی را تحمل کنند. خوب این تفاوت، همان تفاوت‌هایی است که من در "روزگار سپری شده ..." به آن پرداخته‌ام. این تفاوت یک جامعه‌ای است که به هر حال شخصیت‌هایش با انتخابات می‌آیند سر کار! ولی در جامعه ما اینطور که نیست. من در آن حوزه و در آن حدود فکر کرده بودم و امیدوار بودم که شباهت‌هایی باشد. ولی خوب دیدیم که متأسفانه نشد و جامعه ما آن قربانی‌ها را داد. ظاهراً توجیه آن این بوده که خواسته‌اند؛ چه می‌دانم؛ کی به کی بزند، چی به چی بزند! خیلی متأسفم، خیلی متأسفم، ولی به هر حال. گفتم دیگر، که به هر حال، هر انسانی از شخصیت‌های سیاسی الگویی در ذهنش دارد.



در همین سال‌ها، در همین سال‌های پر التهاب و آمدن آقای خاتمی و بعدش ...، وارد دهه هشتاد می‌شویم. در این دهه شمار موفقیت‌های ادبی شما هر روز بیشتر شده، تیراژ کتاب‌های تان بسیار بالاست، خواننده‌ها تان بسیار زیادند و دیگر سال‌ها از تثبیت شدن شما به عنوان نویسنده، و به نوعی حتی تحمیل شدن تان به بخشی از جامعه ادبی گذشته...

بله.

... جایگاه تان مشخص است و ظاهراً نگرانی معیشت هم دیگر ندارید و می‌توانید با خیال راحت‌تری به کار بپردازید. شما می‌گویید که در سخت‌ترین شرایط هم، با همین پشتکار مشغول کار بوده‌اید. شواهد هم همین را نشان می‌دهد. بالاخره دورانی که نوشتن کلیدر شروع شد دوران راحتی نبود و سخت مشغول کار بودید.

بعد از آن هم.

حالا سوال من این است که نکند شما، به شرایط خیلی سخت عادت کرده باشید و الان یک کم کاری بکنید.

در برلن؟

کلاً. این سال‌های گذشته ... و بعد برسیم به الان برلین.

در سال‌های گذشته من به مقداری با خودم وارد جدل شدم که آقا ول کن دیگر. یعنی بعد از "سلوک" و بعد از "آن مالیان سرخ یال" و سپس "طریق بسمل شدن"، به خودم گفتم که یک مقدار هم عادی بشو! یک مدت سعی کردم عادی بشوم.

ببخشید منظورتان از عادی شدن چیه، یعنی سخت کار نکنید؟

آره، آره، یعنی فرصتی ... خوب، ولی در این مدت باز هم نتوانستم و نتوانستم به این معنا بود که دوباره وارد اقیانوس ادبیات کلاسیک شدم و عمدتاً شاهنامه. همچنین گزینش بخش‌هایی از نثر کلاسیک و همینطور در ذهنم دوباره شروع کردم به آن کاری که ... و کاری انجام دادن ... ولی این شاهنامه نه تنها من را اسیر کرد، بلکه عده‌ای را هم به من مربوط کرد، که آنها من را متعهد کردند. بچه‌هایی که علاقمند هستند با من شاهنامه بخوانند.

یعنی همان کلاس شاهنامه‌خوانی که الان در تهران دارید...

بله، وقت می‌گیرد. ولی آن بخش پنهان ذهن من همیشه فرصتی می‌جست که یک موقعیتی را به دست بیاورد و استارت را بزند. این اواخر، پیش از آنکه بیایم آلمان این استارت زده شد و آمدم به برلن. وقتی وارد اینجا شدم، چون در آغاز هیچ کاری نداشتم و تنها بودم، خیلی فضای مناسبی بود که آن کار بسیار دشوار را که شروع کردم، ادامه بدهم. تا جایی که دوباره، مسائلی در مورد کارهای روزمره پیش آمد که انقطاع حاصل شد و حالا دوباره من بایستی جاگیر بشوم در تهران و یک جوری زندگی و وقتم را تنظیم کنم که بتوانم این کار را ادامه بدهم. البته این نکته را بگویم که همیشه بدن من در مقابل ذهنم کم می‌آورد. یعنی وقتی از پشت میز بلند شده‌ام، هر زمانی که بلند شده‌ام، وقتی بوده که بدنم توانایی کشش بیش از پنج ساعت، هفت ساعت، چهار ساعت، بیشتر یا کمتر را دیگر نداشته. و هر وقت بلند شده‌ام و رفته‌ام بخوابم، استراحت کنم، ذهنم طولانی مدت کارش را انجام می‌داده. مثل اتوموبیلی که بایستایش ولی خاموشش نکنی، این موتور همینجور کار می‌کرده تا من بتوانم بالاخره از چنگش رها بشوم. امیدوارم این کار را بتوانم به انجام برسانم. الان زیاد راحت نیستم.

الان، یعنی در این روزهایی که در آلمان اقامت دارید؟

نه در اینجا. در این یکی دو ماهی که در برلین هستم که خیلی خوب بود. توانستم پیش بروم و آن کار را بکنم. و الان هم که هفته آخر است. ولی امیدوارم آن موقعیت را پیدا بکنم. می‌دانید، خلق اثر در زمان، یعنی در حد فاصل

چرخش بیست و چهار ساعته، یک جای غلفتی می‌خواهد که تو آن را پیدایش کنی. آن را اگر پیدا بکنی، دیگر کار پیش خواهد رفت.

ولی در سال‌های اخیر، در این ده پانزده سال، طرح بزرگی را در دست نگرفتید. تا آنجایی که من می‌دانم ... و یا اگر گرفتید خبرش را به ما نداده‌اید.

نه، نه. طرح بزرگ نه. طرح‌های من فشرده بوده‌اند. نمونه‌اش همان "سلوک" بود و "آن مادیان ..." و "طریق ...". البته این‌ها هم خیلی کار می‌برند. کار بردند. این هم که اسمش را گذاشته‌ام "مقرمط بیست و یک" یا "مقرمط جوانی" می‌خواهد گوشه‌های پنهان نوجوانی و افت و خیزها و سیر آن دوران را برای خودم روشن کند؛ برای خودم و برای کسانی که مایل هستند بدانند چگونه یک آدم از لایه‌های مختلف فشار عبور می‌کند.

در این جوانی هفتاد سالگی به فکر نوشتن خاطرات‌تان و زندگی‌نامه‌تان افتاده‌اید!؟

جوانی ... آره. مرور جوانی و نوجوانی. آره، الان که فکر می‌کنم آن شور و آن نیروی سرکش جوانی خیلی می‌تواند برایم جالب باشد. مثلاً، چطور می‌شود می‌آیم این طرف خیابان، می‌خواهم بروم تهران. ماشین نمی‌آید می‌روم آن طرف می‌ایستم و می‌روم مشهد! بعد چطور می‌شود ول می‌کنم، می‌روم، دوباره برمی‌گردم. اینها چی هستند، و برخوردهایی که با آدم‌ها دارم ... نمی‌دانم. فکر می‌کنم از وقتی "تب شب" را شروع کردم تا کارهایی بعدی و کارهایی که همین اواخر نوشتم، زندگی خودم در این دوران را هم تعریف کرده‌ام. بالاخره نویسنده پشت اثرش هست و هر کسی می‌تواند تشخیص بدهد. اما آن دوره تعریف نشده. دوره‌ی مهمی که انسان، آینه‌ای است که همه چیز در آن منعکس می‌شود، و در عین حال هر ریگی آن را مخدوش می‌کند. یعنی هر سنگی می‌تواند آن را بشکند. "مقرمط" هم خط ریزی است که قرمطی‌بان می‌نوشتند. آن طور که استاد محمد محمدی می‌گوید، بیست و هفت سطر در یک صفحه کوچک پنج در هفت سانت نوشته می‌شده. و این سنتی است که از مانی به جا مانده بود. حالا اگر بخواهی می‌توانم یک تکه‌اش را بخوانم برایت.

بله، حتماً. حقیقت این است که فشرده کردن و یا خلاصه کردن هفت دهه زندگی در چند نشست ممکن نیست، بسیاری سوال هست که مطرح نشد یا فرصت پرسیدنش پیش نیامد. با این همه به بسیاری از پرسش‌ها پاسخ دادید از این بابت خیلی ممنونم از شما. لطف کردید به ما و امیدوارم دهه‌های دیگری زنده باشید و بتوانید مثل گذشته به کارتان ادامه بدهید. تشکر می‌کنم و خوشحال می‌شوم به عنوان حسن ختام این صحبت توضیحی راجع به همین نوشته "مقرمط جوانی" بدهید و بخشی از آن را برای ما بخوانید.

خیلی عجیب است که من می‌خواهم جوانی‌ام را بنویسم، نوجوانی‌ام را بنویسم و کودکی‌ام را بنویسم و مناسباتم را با پدر و مادر و برادرها و کوچک‌ها و بزرگ‌ها و همسایه‌ها و آشناها بنویسم. ولی آقای کشمیری ناگهان داستان می‌شود؛ داستان شده. یعنی ذهن من از هر چیز داستان می‌سازد!

در کتاب "نون نوشتن" هم که می‌خواستید یادداشت‌های داستان‌نویسی‌تان را بنویسید، بخش‌هایی از آن بسیار داستانی است.

می‌بینی! داستانی است. حالا من یک تکه از همین "مقرمط" را که در برلن نوشته‌ام بیاورم و برای شما بخوانم، به عنوان یادگار. خیال داشتم اینجا توی این دو ماه اقامتم در برلن که کاری نداشتم، این کار را به یک جایی برسانم و بگذارم اینجا به عنوان یادمان بماند. ولی ناقص است...